



نهایش گوشت زیر دندان

کیانوش اسلامی

نمایش گوشت زیر دندان

نوشتنی

کیانوش اسلامی

تهران - ۱۳۸۱

اسلامی، کیانوش
نمایش گوشت زیر دندان / نویسنده کیانوش
اسلامی - تهران: آثر، ۱۳۸۰.
۸۷ ص.

ISBN 964-90666-6-7

شهرستوبیسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. آداسکانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴.
۲. مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ ص/۶۲

ن ۱۵۲۸۰

۱۳۸۰

PIR۷۹۵۳/م

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

م ۲۶۹۷۴



انتشارات آذر

نام کتاب	نمایش گوشت زیر دندان
تألیف	کیانوش اسلامی
ناشر	انتشارات آذر
نوبت چاپ	اول / پانز ۱۳۸۱
شمارگان	۲۲۰۰ نسخه
چاپ و صحافی	فرشویه / کهنوشی
شابک	۹۶۴-۷۹۰۱-۱۵-۱
ISBN	964-7901-15-1
هجم	۷۰۰۰ ریال

انتشارات آذر تلفن: ۶۴۶۵۸۳۰

تهران - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - پلاک ۱۴۱۴

حل چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست:

۵	دانشی در حد سر نوشت
۸	نامه سرگشاده یک دوازدهم
۱۱	کشتیانی لایه‌ای زباله‌ها
۱۴	مستورالعمل در اختیار بودن
۱۷	مکس
۲۰	مربا تک
۲۳	عقاید پیش از خواب
۲۵	ازواج خوک و کیوتر
۲۷	شهر معمولی
۳۰	یادداشت یوانخانه
۳۲	نقاش
۳۵	یاده‌شدهای بحرانی
۳۸	نیازمندی‌های خود از فانی
۴۰	تغییرات من
۴۴	اختیار بوس
۴۸	دختر کبریت فروش
۵۰	دیوار آبی
۵۲	برده برداری در شب هجدهم
۵۶	یستمین داستان
۵۹	انقرضی بست و یکم
۶۵	ستون آزاد نوالهای عسومی
۶۷	انرژی آزاد کلمات
۷۰	بازشی به افکار
۷۴	حامله

۷۶ رنگ خود را نشان

۷۷ شیره دوش

۷۹ خوش و بش

داستانی در

حد سرنوشت

تعداد زیادی از موشهایی که در آزمایشگاه زندگی می کردند، بدون هیچ نتیجه ای مردند. تا اینکه برای شروع دورانی آزمایشها، موش سفید و چاقی برای آزمایشگاه خریده شد. این موش، موش تربه حساب می آمد و شاید از دیدگاه زنها دارای لطافت و زیبایی خاصی بود. هر روز صبح مقدار مشخصی از غذای مخصوص موشهای آزمایشگاه را در قفس این موش قرار می دادند و شب او را با ترازو می کشیدند و همه ی این ارقام را در دفتر مخصوصی یادداشت می کردند. کار دیگر پزشکان آزمایشگاه، مطالعه بر روی خون موش بود. مقداری پنبه ی آغشته به الکل به روی پوست موش می کشیدند و با یک سرنگ فلزی براق، مقداری از خون موش را از بدنش خارج می کردند و درون لوله های شیشه ای نازکی می ریختند. سپس برچسبی به روی شیشه می چسباندند و تاریخ آزمایش و نام کسی که خون را درون شیشه ریخته بر روی برچسب می نوشتند. کار مهم دیگری که در آزمایشگاه انجام می گرفت، تهیه موادی برای ایجاد اختلالات ژنتیک در موش بود. همچنین تهیه ی سموم مؤثری برای ریشه کن کردن موشها، همان سمهایی که در بازار به نام «موش» معروفند.

یکی از کارکنان آزمایشگاه یک روز به عنوان سرگرمی و بازی، یک موش ماده ی سیاه را در قفس موش سفید قرار داد. البته قرار نبود از این موش ماده در آزمایشها استفاده شود. اما بعداً بنا به ضرورت، این موش نیز در مطالعات

شرکت داده شد.

بالاخره چند ماده‌ی مختلف برای ایجاد اختلالات هورمونی و ژنتیک در موشها، سنتز شد. این مواد را هر روز به مقدار کمی به غذای موشهای آزمایشگاه اضافه می‌کردند و در پاره‌ای موارد نیز به آنها داروهایی تزریق می‌شد. موش سفید به میزان قابل توجهی وزن خود را از دست داده بود و معمولاً غذای خود را نمی‌جوید. موش سفید، کم تحرک و بیمار بود. شبها پس از خاموشی چراغهای آزمایشگاه، قبل از خواب دچار تشنج و لرزش می‌شد. موش ماده مدتها قسمتهای مختلف بدن موش نر را می‌پوید و سپس در گوشه‌ی دیگر قفس به خواب می‌رفت. موش ماده وضعیت جسمانی بهتری نسبت به موش نر داشت.

برای تسریع در آزمایشها و گرفتن نتایج بهتر، مقداری از خون موش نر به ماده تزریق شد و پرشکان منتظر بروز نتایج مشابه در او شدند.

کم کم موش ماده نیز دچار بیماری و تشنج گشت و شبها بی آنکه بتواند موش نر را بیرون، خود را به میله‌های قفس می‌کشید و با چسبانی باز و لرزان به خواب می‌رفت.

رنگ و اندازه‌ی مدفوع موشها تغییر کرد و این شواهد امیدوار کننده‌ای برای پرشکان به شمار می‌آمد. تغییر دیگری که در موشها به وجود آمد، رشد بی‌رویه‌ی دمه‌ای آنها بود. دمه‌ای خاکستری آنها هر روز بلند و بلندتر می‌شد به گونه‌ای که معمولاً چند دور به دور میله‌های قفس می‌پیچیدند و پس از گذشت چند هفته به نظر می‌رسید دمه‌ای این دو موش در یکدیگر گره خورده است.

موش ماده آبستن بود و پرشکان منتظر به دنیا آمدن بچه موشها بودند تا به مشاهده‌ی اختلالات و عوارض داروهای خود به روی آنها بپردازند. ابتدا تصمیم گرفتند شکم موش ماده را باز کنند و پس از خارج کردن جینها، به بررسی اختلالات جینی بپردازند اما به دلیل حساسیت بالای این آزمایش، از

این کار منصرف گشتند.

مدت یست و یک روز بسر آمد. قفسه‌ها آباشته از خون و مدفوع شماره گذاری شده‌ی موشها بود و تمام پرشکان برای مشاهده‌ی زایمان موش ماده جمع شده بودند. موشهای موشها اکنون ریخته بود و مدتی بود که در دو قفس مجزا نگهداری می‌شدند. موش نر که دیگر وجودش برای ادامه تحقیقات لازم نبود، در زباله‌دانی مخصوص آزمایشگاه انداخته شد. سپس موش ماده را به روی پارچه‌ی سفیدی قرار دادند تا بچه‌هایش را به دنیا آورد. اما به دلیل طولانی شدن وضع حمل، یکی از پرشکان با انبر مخصوصی فشار محکمی به زیر شکم موش وارد نمود و پس از خارج شدن قطرات زیادی خون، سه نوزاد موش از شکمش خارج شدند. برق شعف چشمان پرشکان آزمایشگاه را خیره کرد، زیرا تمام نوزادان سرخ رنگ، دارای نقص جسمانی بودند، برای مثال یکی از موشها فاقد چشم بود. اتفاق دیگری که بعد از زایمان موش ماده مورد توجه قرار گرفت، وجود جسم لرزانی بود که در بین نوزادان موش و قطرات لرزان خون تکان می‌خورد. پس از کمی دقت، همه متوجه شدند که در حقیقت آن نوزاد چهارم، قلب موش ماده است که در اثر فشارهای انبر و زایمان از درون سینه‌ی موش خارج شده است.

چند عکس از نوزادان موش برای تهیه‌ی خبر در جراید علمی گرفته شد و آنها را درون شیشه‌های قورمز رنگ قرار دادند. سپس همگی آزمایشگاه را برای ترتیب دادن جشن کوتاهی به این مناسبت ترک گشتند.

شما بهره‌مندند. مردانی که خود شما مدهای زیادی در فکر تصاحب آنها بسر می‌برده‌اید و اکثرین خود آنها یا دستانی برآز پیشنهاد بسویان آمده‌اند. این مردان صدای لذت برده زنانه را بخوبی می‌توانند. مردانی که می‌دانند برای آنکه ساعی بعد خود را در آغوش آنها بیاندازد، اکنون چگونه باید در میهمانی کنار شما بنشینند. مردانی که با زنان زیبای دیگر آنچنان رفتار می‌کنند تا شما را بسادگی بدست آورده‌اند، بله، من وجود این مردان را در کنار شما به آمدنی حدس می‌زنم و تجربیات گاه و بیگاه موفق آنها را در نزدیکی با شما احساس می‌کنم. مردانی که کلمات عاشقانه خود را از بازار خریده‌اند و از روابط مخفیانه بدر و مادرهایشان آموخته‌اند. آنها مدت‌های زیادی است که دلال روابط عاشقانه‌ی زودگذر هستند و با هر سکه‌ای که داشته باشند، می‌توانند در این راه معامله کنند. آنها مانند مسیح قلب خود را از سینه در می‌آورند و برای آنکه عشق‌ان را باور کنید، به شما نشان می‌دهند اما چون گروه‌های چاق و چله درون قلبشان ورنه ورنه می‌خورند آنرا زود بدرون سینه‌شان باز می‌گردانند و لبخند می‌زنند. بهر حال بعضی از آنها شایسته انتخاب هستند چون شما را بخاطر زیباتر بودنشان نسبت به دیگران تنها نمی‌گذارند.

آنها خوب می‌دانند که چگونه از راه ادب و احترام و خانواده وارد شوند. مردانی که عشق‌ان به همراهِ مرغ بریانی که در رستوران یا شما می‌خورند، رشد می‌کند و با قریه نندن شکمشان، جهان‌بسی خود را کامل می‌کنند.

عصر انسان زیبایی او را چون الوسی حریص، فطره نظره می‌مکد و همچون مدهای بسیار، حمافت‌هایش را بروی او بالا می‌آورد.

گلها خود را در اختیار حشرات قرار می‌دهند تا زیباییشان نگردد؛ اما برای انسان این راه مطمئن نیست.

زندگی با مردانی که تنها در تلاشتن اولین ستر انزال شبانه خود را با فطرت کورچکی ز خون بیارایند همیشه پایان می‌یابد. راههای برآز پیچ و خم

نامه سرگشاده یک دون ژوان

«طعم چرک زخم دهانم، بیان خشکم را می‌ترکاند. کشفانی در آن چای دارد که لذت انسان را بارور می‌کند. لبان من قفل کلید لبان معشوقه‌ام است. در پشت غربالی که زخم‌هایم را الکی کرده است؛ باقی‌مانده‌ام، ریش درخت، صورت مرده را می‌پسند و بدنهای خاکی سرخ‌تر در زمین فرو می‌رود و ارزشی که زندگی دوباره دارد می‌دلیل می‌ماند، جاودانگی تنها یکسان می‌کند. مدفوع لذت و زیبایی برای انسان باقی‌مانده است اما او باید با آفرینش معنی جدید، همچنان از هستی استفاده کند.

گلبرگی‌هایی که گاوها می‌چوند، کود خواهد شد تا گل‌های دیگر را بریانند و از لب‌های زیبایی که چیده می‌شوند نیز لب‌های دیگری خواهد روید.

خوب، بگذارید چیدن بساط مفصلی برای مقدمه‌سازی و روشن نمودن تمام شرایط اولیه حسن نیت قلبی و ارادت طولانی من نسبت به شما، حقایق را از آخرین قسطنطنیه یا حتی از آخر آنها برای شما بیان دارم. شاید شباهت چهره، شخصیت و موقعیت اجتماعی و اندازه‌اندام من، نسبت به مردی که شما او را انتخاب می‌کنید، بسیار اندک باشد. البته در این میان میزان هوش و ثروت و جذابیت‌های غیر قابل پیش‌بینی هم بسیار مؤثر است.

می‌دانم که مردهای بسیاری از مدهای قلیل، بسوی روح و عشق شما رجه‌های طولانی حفر کرده‌اند. مردانی که از نزدیکی موقعیت جغرافیایی به

مدفون می‌شوند. دستهایی که جام‌ها را به فتخار هم بالا برده‌اند، در هوا محو می‌شوند. حافظه پیش از مرگ، همه خاطرات را می‌سوزاند. زندگی مای دوباره پایان می‌یابد و زندگی پایان می‌یابد.

این نامیای بری بر حذر داشتن شما از مردان نیست و ترسند؛ آن قصد ندارد تواضع خود را بویخ شما بکشد یا در پایان به شما سفارش کند از آن بعنوان دستمال توالست استفاده کنید.

کشفیاتی لایلای زبانه‌ها

از میان انبوه زبانه‌ها بوی تند می‌بلند می‌شود که از مرگ مصروف شده‌ها خبر می‌دهد، زبانه‌هایی که بصورت لایه‌های منظمی بروی زمین انبار شده‌اند.

هر کدام از زبانه‌ها یا احساسی و روحیه‌ای متفاوت پرتاب شده‌اند. دستمالی که در ریش فین شده با حالت چشیدنش آوری پرتاب شده است؛ مخصوصاً اگر

محرمات دستمال مربوط به دیگری باشد زیرا ما چشیدنش آورترین تصورات را نسبت به محافظ بدن دیگران داریم. اما دستمالی که اشک‌ها را اندکی به چشمها مالیده تا آنها را به رنگ قرمز دریاورد، با اندوه و همچون قرار دادن بری در یاد، دور انداخته شده است. پارچه‌ای که در نیمه شب نخست یک زندگی زناشویی مورد استفاده‌ی یک زوج جوان قرار می‌گیرد، با حیایی خاص درون سطل زباله پنهان می‌شود.

چیزهای دیگری هم وجود دارد که دور انداخته نمی‌شود اما در لایلای مرور خاطرات به زبانه تبدیل می‌شود. مانند کاغذی که دختری رنگ لبانش را بروی آن برای پسری، امضاء کرده است. دست نازکی از چند تار مو یا حتی یک تار مو که لایلای اوراق بسته‌ی یک کتاب، چون تار عنکبوت برای به‌دام انداختن یک قطره اشک، مترصد نشسته است.

تیرهای درشت مجلات و روزنامه‌ها به همراه حقایق، اکاذیب و اخبار

محرارزش زندگى آدم‌ها، در روزى زبانه‌ها و به کمک باد مى‌رفسند تا به تدریج توسط پاک‌کری‌ها تجزیه شوند.

بسیارى از دور ریختن لذت مى‌برند، آنها با این کار، سبک و راضى مى‌شوند تا جایی که اگر چیزی را برای پورت کردن بدرون آشغال‌ها پیدا نکنند، به آخر خط رسیده و خود را را بر روی آشغال‌ها مى‌اندازند.

در بعضى از جوامع، دور ریختن همراه با انتخاب به معنای آزادی است. فردى نمى‌کند که سبزی گندیده یا گوشت فاسد، سبک برده به گریه‌ی له شده، وسایل پیشگیرى از بارداری مردانه یا زنانه کدام یک زودتر به میان زیاله‌ها پرتاب شود، نتیجه‌ی همه‌ی این تقدیم و تأخیرها یکى است. زیاله تمدنى است که تصور صودی پیشرفت مى‌کند. تمام آنچه بشر امروز مالک آن است برای نسل‌های بعدی تبدیل به زیاله‌های رنگارنگ مى‌شود.

اما زیاله حاصل انسان است. در گندوهای پاییز شهر و در جاهای دیگر. آن چیز که از بوسه‌ای بجای ماند، تکه‌ای زیاله است.

آدم‌ها حواه ناخواه مانند زنبور و بعضى حشرات دیگر، سه‌گروه هستند. اولین دسته‌ی آدم‌ها، کارگرها هستند. آنها خانه، ماشین، کتاب و کیبوتک مى‌سازند. باید تصور کهنه‌ای را که از کارگر داریم، کنار بگذاریم چون در اینجا تعاریف قبلى، در مورد کارگر صدق نمى‌کند. کارگر کسى است که دنیا را بخاطر دیگران مى‌سازد. او نقشى در چرخه‌ی بارورى دنیای اطراف خود ندارد. او وجودى عقیم سرشار از فکر و عمل است.

دسته‌ی دوم آدم‌ها، بارورکنندگان ملکه هستند. آنها بروی هم انباشته مى‌شوند با هم مى‌رقصند و نزاع مى‌کنند زسرا مى‌خواهند مست باشند و بارورکنندگان دانشى ملکه. آنها در زبانه‌ی برای بارورى شرکت مى‌جویند اما تنها راهی که برای این کار بلدند، فرو کردن نیش‌هایشان است.

دسته‌ی سوم آدم‌ها، ملکه است. ملکه باید قلدی بلند و ظاهرى متمایز داشته باشد. اگر طور عمو مى‌به جمعیت منحرفى خیال‌ها نگاه کنیم، باید

بتوانیم او را تشخیص دهیم. ما همه‌ی این حرف‌ها بجز یک مشت خیالاتى چیز دیگری نیست. ملکه در میان آدم‌ها وجود خارجى ندارد. آنها به یں دروغ برای ادامه‌ی زندگى سخت نیازمندند.

زیاله‌ها ماه عسل تکاپوى این سه‌گروه هستند. کورگان فداقلى انسان چون هزارها کرم بدنیا مى‌آیند، گریه‌های بسیار مى‌کنند و پس از تعلیه با آنچه در دهانشان می‌ریزند، هر چند زودتر به جوخه‌ی کثافت سازها مى‌پیوندند.

آنها چهار دست و پا به راه مى‌افتند و شروع به درک حسنى پیرامون خود مى‌کنند. در ابتدا کثافات را بو مى‌کنند، شامه‌ی آنها تحریک مى‌شود و از تمام حواس خود برای شناختن آن کمک مى‌گیرند. اندکى به کثافات بازی مى‌کند اما بعداً که بزرگتر شدند درون آن دست و پا مى‌زنند. دیگر مى‌توانند در مکان اطراف و زمان درون خود کوهی از زیاله‌ها را انباشته کنند، زاله‌هایی که تنها حاصل نوشیدن نسیره‌ی لذیذترین گل‌ها نیستند، بلکه حاصل کثیف‌ترین تجربه‌یات آنها هستند.

نقطه‌ای خاص در این مورد وجود دارد که می‌توان تمام احساس لامسه‌ی خود را به آن انتقال دهی.

برای مثال گر زین خیس و بندنی صورت تو را می‌لبد، پیش از دست یافتن به احساسی چشمتش آورد و بالذت بخش، باید پندیشی که این لحظه در حلقه‌ی تو ضبط می‌گردد و در زمانهای بعد می‌توانی به نحوی گاهانه‌تر در مورد احساس و تأثیری که می‌خواهی از این تجربه داشته باشی، تصمیم بگیری. پس در این لحظه باید تنها حس تأثیر پذیری خود را تقویت کنی.

سکوت، نفس‌های بلند، جیغ کشیدن و یا بحث کردن در زمان در اختیار گرفته شدن، کاری اختیاری است و با توجه به شرایط، می‌تواند استفاده شود. شاید همانند عینکی در اختیار چشمه‌های دیگری قرار بگیری، یعنی چیزی‌هایی که شما همراه با جزئیات کاملش می‌بینید. دنیا را برای شما تحلیل نمی‌کند و آنرا به دیگران نشان می‌دهد. مثال دیگر زمانی است که زبان شما در اختیار کلماتی برای دیگران یا کلمات دیگران مثلاً شاعران، فحاشان و ... باشد.

درون‌گره‌ی مغز، همانند کاسه‌گدایان که از سکه‌های خرد عبورن بر می‌شود، ظرفی موجود است که از کلمات پر می‌شود اما هیچ‌گاه لبالب نمی‌شود. باید همانند گدایی که لباس زنده به تن دارد در گوشه‌ای به انتظار بر شدن نسبی این کاسه چربانه زد. در این حالت به گونه‌ای معقول در اختیار دیگران برده‌ای و می‌توانی با این سکه‌ها در فرصتی که خود انتخاب می‌کنی، به معانی بیشتری دست بیایی و با احترام و وقار آنرا در اختیار دیگران بگذاری.

مثال دیگری نیز در این رابطه وجود دارد، ملاحظات و احتیاطهایی که نباید به کار گرفته شود. برای مثال دختران از بار بار شدن نترسند، از صدمه‌های جزئی جسمی چشم‌پوشید، از ترسها و ضعف‌های شخصی برای ایجاد وضعیتی ویژه استفاده کنید و نه به عنوان عوامل باز دارنده؛ از بر

دستورالعمل در اختیار بودن

هنگامی که خود را در اختیار دیگران قرار می‌دهی، بایدی‌طوری بی‌اراده به نظر برسی که انگار تمام اثرهای این وضعیت را پذیرفته‌ای. به طور کلی باید به نظر برسد که با یکدیگر بازی کفزار و مودار را تمرین می‌کنید.

در این حالت می‌توان به نقطه‌ای انتخابی چشم دوخت و با در نظر نگرفتن تأثیرات زمان و یا حالتی انضامی در ناآگاهی هوشمندانه‌ای فرو رفت.

تماس روزانه با افراد مختلف، قرار گرفتن در تجربه‌ی ماری است که همانند فشردن دستهای کسانی که به یکدیگر سلام می‌گویند، مهره‌های کمر خود را جمع می‌کند.

پیش از خشک شدن عرق تجربه‌ی در اختیار گرفتن دیگری، باید با موها و پوششهای خود برای جوکشی دیگر بازی نسایی.

در زمانی که در حوزه تسلط فردی دیگری، باید کاملاً آماده و الر پذیر بود، نباید حرکات تندی به عضلات و اعصاب خویش وارد آورد. همانطور که در حمام در اختیار دوش آب قرار می‌گیری و با چشمان بسته حرکت تمام قطرات آب را بروزی پوست خود احساس می‌کنی، صدای پرش قطرات آب از روی گوشها، معانی جدیدی را در ذهن تو می‌شوید، پس با احساس این چنین به رو بطنی که با تو برقرار می‌کند، حساسیتی شدید اما ناآگاهانه آگاهانه اعمال کن. هنگامی که تو را لمس میکنند، بدن خود را از حرکت‌های بی‌مورد و غیر ضروری بازدار زیرا تو را از دریافت تمام آنچه لازم داری، باز می‌دارد. شاید

ملا شدن ویژگی‌هایی که تا کنون در خود سرخ نداشته‌اید و لختور نشوید و طوری خود را به دیگران واگذار نمرید که گویی از جایی خارج از وجود خود، نظاره‌گر این جریان هستید.

افرادی را که در دوره‌ی رئسانس مدل نقاشی بودند، در نظر بیاورید. آنها زنان و مردانی برهنه با لباسهای خاص بودند که برای مدتهای زیاد حتی سالها با کمترین حرکت بدنی یک فیگور را حفظ می‌کردند.

همه‌ی انسانها به زمانی نیاز دارند تا در ذهن خود مدلی از مورد تحت اختیار خود بسازند. تا قبل از پایان یافتن شکل‌گیری این مدل نمی‌توان به طور کامل و آگاهانه کسی را در اختیار گرفت.

رابطه‌ی همزیستی دو انسان در بهترین نوع خود میتواند رابطه‌ی میزان و انگل را در چرخش دائمی، ندای کند. زندگی با دیگران برای تکامل یافتن، برای تبدیل شدن به پیرانه از کرم، یافتن بدنی که تخم کوکامان را نگه دارد، برای خوراندن شیرمهای حیاتی به یکدیگر، برای یافتن دستهایی که استخوانهایشان را نوازش دهد.

بال می‌زنند و قادر به پرواز است. تمام شش‌پایان را آزموده و بالهایش بلورین و ریاست.

تنها انسانی که با زندگی مگس درآمیخته بود، زیست‌شناس بود. تنها کسی که نکه‌ای از کیک برای او در بشقاب می‌گذاشت، استیسن را برای مگس بالا می‌زد تا نیشش بزند و تنها کسی بود که از کنار مگسها بی‌اعتنا نمی‌گذشت.

مگس مانند کبوتر، جلد زیست‌شناس شده بود و با حرکت‌های دست او از روی غذا و فضولات بر نمی‌خاست. زیست‌شناس غذا و فضولاتش را به طور یکسان در اختیار مگس قرار می‌داد.

مگس چشمانی درشت دارد اما زیست‌شناس به نسبت قد و قواره‌اش چشمانی ریز دارد. کسی نمی‌داند مگس می‌خندد یا به عنوان یکی حشره‌ها تا چه اندازه هوش غریزی دارد، از اینجا تفاوتها و شباهتهای زیست‌شناس که روی زندگی مگس مطالعه می‌کند با خود مگس آغاز می‌شود.

هر دو از درجه‌ی غریزه و طبیعت خویش بر وجود دیگری واقفند و هیچ‌گاه کسی به مگس که با سماجت به غذایی بچسبد، لوس نمی‌گوید. مگس از روی کنیفا و تمیزها به یک اندازه می‌گذرد، اما از هر دوی آنها برتر است. هیچ‌کدام جوهره‌ی وجودی‌اش را به پاکتر می‌کند و به آلوده‌تر. مگس گونه‌ای معروف است مگس جایگاه علمی، روزمره و آشپزخانه‌ای دارد.

زیست‌شناس به عمر مگس بی‌مورد، تفاوت جفت مگس و همسر

مگس حشره‌ی مقدسی نیست اما درون معابد و کلیساها و دیگر مکانهای مقدس زیاد یافت می‌شود، همانطور که درون توالهای کتیف نیز به وفور وجود دارد.

هنگامی که مگس له می‌شود، به نظر می‌رسد که قطره‌ای خون در توده‌ی سیاه و نرم بدنش وجود دارد. قطره‌ای که باور نمودن وجودش مشکل است، قطره‌ی حونی که ظاهراً در بدن حشره‌ای که از خورد انسان نمی‌مکد، نباید وجود داشته باشد. شاید این رابطه‌ی عجیب میان مگس و انسان به خاطر همخوانی آنها باشد. اگر در هزاره‌ی قبل، فلاسفه‌ی یونان به این رابطه‌ی بی‌میردند مگس را انسان زن پرستی می‌دانستند که به خاطر باورمانی از دستور خدای شهوات به حشره‌ای بدل گردیده است که از گلها و فטרلات تغذیه می‌کند. اگر مگس از روی یک انسان مذکر به روی یک انسان ماده بیود، او را بارور می‌سازد، درست به محض آنکه پاهای مگس پوست انسان را لمس کند. مگس کسی را که می‌خواهد نیش بزند انتخاب می‌کند و با سماحت طبیعی‌اش دوباره به به روی شخص مورد نظر باز می‌گردد. کسانی می‌ترسند اگر مگسها به طور کامل از بین بروند نسل انسان با خطر نابودی مواجه شود، چون مگس از خانواده‌ی حشرات نیست. مگس خانواده‌ی دور و سرگردن آدم است. قرن‌هاست که بشر به تفاوت مگس با دیگر جانداران پی برده است و به همین دلیل مگس را «حشره‌ای مطرود» می‌دانند، انسانی که به جسمی کوچک و سیاه تبعید شده است و با وجود خطر حشره‌کشها، همچنان به جمع انساها می‌آید...

همه این چیزها و چیزهای دیگر را در ذهن مرور می‌کنیم، اما عاقبت دلیل تحریک شدن خود را هنگام شنیدن نام «مگس» پیدا نخواهیم کرد.

خویش را در می‌یابد.

زیست شناس همانطور به مگس کش نگاه می‌کند که انسانی به گیوین. او در شوخیهای کلامی با دوستانش، از اصطلاحات مربوط به مگس استفاده می‌کند. به زنش «مگس زیبای من» می‌گوید.

او پشه‌های بدنش را همانند موهایی بای مگس می‌بیند، حالا دیگر در کنار تحقیقات عملی‌اش نگاههای فکری‌های مضحکی می‌کند. زیست شناس به خاطر این تحقیق علمی‌اش به تنهایی و شب بیداری لذت بخش می‌رسد. او مگس را به جان شیر می‌اندازد، مگس را در چنگال ملخی حشره‌خوار گرفتار می‌کند، از این تصاویر فیلمبرداری می‌کند و در یک لحظه می‌ندیشد که زرده‌ی چند تایی آنها برای آملشی که او را سیر کند کافی است؟

در آخر او چیزی درباره‌ی مگس می‌نویسد و فارغ می‌شود، باز بیشتر به خودش می‌اندیشد. دیگر قصد مناسبتی مگس با دنیای خودش را ندارد و سر میز شام که با دوستانش غذا می‌خورد، دیگر آنگونه به موه و چندان آنها خیره نمی‌شود.

پانویس:

او در گوشه‌ای از جلد چرک‌نوس رساله‌اش این چنین نوشته است:

«نقاط سیاهی که به روی پجوره می‌لرزد و گهگاهی تغییر مکان می‌دهد، بدون شک مگس هستند. اگر در پشت پجوره چیزی برای دیدن وجود نداشته باشد، می‌توان آنها را مشاهده کرد.

مگس را قبلاً هم دیده‌اند، آنها را که نان زندگی‌شان را از راه تولید مگس کشها در می‌آورند.

کسانی که نام مگس بیپوده آنان را تعریک می‌نماید، عاقبت آن چیزی را که در پیش زمینه‌ی ذهن خود دارند، نمی‌یابند. شاید بتوان جوکهای کوتاه زیادی در مورد افتادن مگس در یک کاسه‌ی سوپ نقل کرد.

جامد و سخت می‌گردید. سپس برنده مانند یک آدم مست، تلوتلو خوران پروتز می‌کرد و ز آنجا دور می‌شد. این برنده همیشه به جاهای مختلفی می‌رفت، شاید می‌خواست میزان تهوع آرز بودن نقاط مختلف را کشف کند. پس از مدتی کف خارج شده از دهن مرغ کف توجه همه‌ی مردم را برانگیخت. همه می‌خواستند به ماهیت این کف پی ببرند. زیرا درخشش کورکننده‌ی داشت.

بالاخره مقداری از این کف به دست چند دانشمند ماده‌ی بنیاس افتاد و آنها بارها و بارها بروی آن آزمایش‌های مختلفی انجام دادند. درون کف چند عنصر بیشتر از عناصر شناخته شده‌ی کائنات پیدا

مرغ کف به همه جای شهر سر می‌زد و با تریدید می‌توانم بگویم که بیشتر در خیابان خواب دیده می‌شد، هر چند کسانی هستند که یقین دارند! و حتی گاهی با تعجب زیادی در این رابطه صحبت می‌کنند.

هنوز چند ماهی نگذشت بود که مردم کفخ‌نه‌ی بزرگی در خیابان خواب ساختند. کف خانه به شکل مکعبی بزرگ از بتن روی چهار ستون کوتاه بود و در سقف آن حفرة‌ای بزرگتر از اندازه‌ی مرغ کف در نظر گرفته شد تا بتواند به راحتی داخل کف خانه بیاید. از گوشه و کنار شهر، در حدود یک کیلوگرم کف مرغ کف به دست آمده بود و درون محفظه‌ای شیشه‌ای واقع در کف خانه نگهداری می‌شد. زنها و مردها مدتها دورتا دور این محفظه منتظر می‌نشتند و کم‌کم عادت کردند که در حین خوابی، تلقینی، به تهوع دچار شوند و از دهانشان کف بیرون بریزد. زمان زیادی سپری شد و کف آنها چیزی بیشتر از آب معمولی دهان نبود. اما بعدها کم‌کم شکل بدن آنها و رنگ موهایشان شبیه مرغ کف شد. یکبار هم که مرغ کف به کفخانه آمد بعد از مدتها تقلان بی آنکه کفی از دهانش خارج شود، پرواز کرد و به زحمت، تلوتلو خوران از آنجا دور شد اما تا مدتها صداهای او در گوش همه باقی ماند و روی محفظه شیشه‌ای پر از پره‌های قهوه‌ای و خونی او شده بود.

مرغ کف

«میخوام داستانی رو تعریف کنم که هنوز تمام نشده و مطمئنم که واقعیت نداره»

در زمانی که می‌توان آنرا به خطر آورده از محاصره‌ی بی درزی خنکیها و رطوبت‌ها، شهری به وجود آمده بود این شهر روزها به شلوغی بازار و شبها به خلوتی گورستان بود. همه کم و بیش با یکدیگر آشنا بودند و بهتر از خودشان آدمهایی را می‌شناختند که مثل کنه به تاریخ چسبیده‌اند.

درون این شهر همه‌ی گذرگاه‌ها و معابر به جز یکی از آنها، مانند هم بود. آدمها با ورود به آن خیابان، به داخل خوابهایشان قدم می‌گذاشتند. گاهی اوقات وارد همان خوابی که خودشان می‌خواستند، گاهی هم وارد خوابهای اتفاقی دیگر می‌شدند. اما تنها کسانی می‌توانستند به این خیابان پی بگذارند که نترسند، قدرتمند و جداب بودند. غیبیان خواب، زمین و خانه‌های استثنایی زیاد داشت ولی آدمها و آسمانش تنها کمی با دیگر جاهای شهر تفاوت داشت.

روز بیست و سوم مهر ماه یکی از سالها بود که کم همه به آن پرنده‌ی نوک بلند قد کوتاه، که پره‌های قهوه‌ای و زبری داشت، توجه کردند. اولین بار چند مسافر ناشناس، این پرنده را به روی یک درخت کاج کهنسال دیدند. این پرنده که بعداً به مرغ کف معروف شد، روی شاخه‌های درختان می‌نشست و سر و گردن کو تاهش را بالا و پایین می‌برد تا به تهوع دچار شود. بعد از مدتی مایع کف آلودی از دهانش خارج می‌شد. این مایع به روی زمین که می‌رسید،

امروز، یعنی یکسال بعد از آمدن مرغ کف به شهر، سیلی از خیابان خواب براه افتاده و به طرف بقیه‌ی قسمتهای شهر در حال حرکت است. دیوارهای کف‌خانه خزه بسته و مردم در گوشه و کنار شهر روی زمین افتاده‌اند. لبهایشان زمین را با مقداری آب دهان خیس کرده است و خورشید تصویری از شهر را بروی زمین خیس انعکاس می‌دهد.

عقاید پیش از خواب

من توانایی آذرا بدست آوردم بعد از آنکه حالم از چیزی بهم خورد با آن کنار بیایم. من بر آن شدم بعد از آنکه حالم از دختری بهم خورد، عاشق او بشوم و با او ازدواج کنم.

کوچه و خانه از آوازهای بالغین پر است و نوازی بین دریده شدن همه بوجود آمده است. تمام گندابهای ساکن و متحرک سرانجام به نوازن و تکامل رسیده‌اند.

چند میلیون یا چند میلیارد سال بعد نیز زمین پر از آدم‌های زنده است آدم‌هایی که چند گروه هستند تا بتوانند همدیگر را تحویل کنند.

هنوز وقتی که می‌نویسم، چهره‌های معضی را بیاد می‌آورم که افکار و عقده‌های مرا تحویل می‌کنند، سگانی که تنها به همه چیز پارس می‌کنند. ابراز نظر هایشان تنها نوعی پارس کردن است که از روی غریزه و هوش خود به آن دست یافته‌اند.

اما آنها وفادارند. وفای آنها در حقیقت همان کنار آمدن با وقایع و دیگران است. به دیگران اجازه‌ی پارس کردن می‌دهند تا در جواب بتوانند صدای پارس خود را بیازمایند.

هنگامی که کنار هم جمع می‌شوند با هم همصدایی کنند و بالاخره همگی با هم می‌خوابند.

اگر آنها همدیگر را گاز بگیرند حتماً درباره با هم آشتی می‌کنند. لباس و

گوششی که بروی زبان گاز گیرنده قرار بگیرد او را به تفاهم و ارتباطی عمیق با گاز گرفته شده می‌کشد.

آنهايي که عمیق فکر می‌کنند بالاخره یاد می‌گیرند که چگونه باید با دیگران از روی یکی پله بالا بروند و چیزهایی را که خودشان بروی آن ادرار کرده را بکار گیرند.

آنها اگر صحت تر یاندیشند، یاد می‌گیرند چگونه از چیزهایی که دیگران بروی آن ادرار کرده‌اند هم استفاده کنند، چون دیگر کسی وقیح شمرده نمی‌شود.

البته همه می‌توانند براحتی باز می‌کنند. در اینجا دوست داشتن هم چنین معنایی به خود می‌گیرد. حالا باید نتیجه بگیریم که همیشه می‌توانیم دوباره در آخرین لحظات تصمیمی بر خلاف آنچه قرار بوده بگیریم و با آغوشی گشاده بسوی یکدیگر برویم، این همان دلیلی است که بروی لذت بردن از هم وجود دارد.

ازدواج خوک و کبوتر

دکوتر بروی زمین می‌چسبد بطوریکه منقار خود را در زمین فرو می‌کند و بالهایش را کامل از دو طرف باز می‌کند و بروی زمین می‌کشد. خوک دو دست خود را بروی دو بال کبوتر می‌گذارد و بالایی سر او می‌بستند. فطرات چربی و خون خوک بروی کبوتر می‌چکد. کبوتر کمی به خود تکان می‌دهد اما بعلت سنگینی پاهای خوک که اینک بروی دم او قرار دارد، نمی‌تواند به جز اندکی جابجا شود.

خوک مرتباً بالا و پایین می‌برد و زمین به بستری از لجن تبدیل می‌شود سپس کبوتر و خوک که اینک هر دو سیاه گشته‌اند برای مدتی در اعصاب لجن ناپدید می‌شوند، این اولین روز زفاف است که بی هیچ تگرانی از تولید چه مهربی می‌گردد.

کاری که بیشتر به فراغت و سرگرمی شباهت دارد نه به یک زندگی روزمره و همراه با مسئولیت.

بالهای کبوتر در پایان کار آنقدر آسیب می‌بیند که او دیگر به این زودی‌ها قادر به پریدن نیست اما این اتفاق دارای یک حسن برای زندگی مشترکی است، چون بدین طریق کبوتر جلد خوک می‌گردد.

خوک چشمهای روشن دارد و با وجود جثه بزرگش می‌تواند به سرعت بدود. آنها در کنار یکدیگر غذا می‌خورند و همیشه از همسایگان خود بی‌خبرند. خوک بخاطر چربیهای رانهایش فرو تمند بشمار می‌آید.

من می‌خواهم تمام غمهای دنیا را چون دشنه‌ای تیز درآورده و با تمام

وجود بر اصحاق قلب خواننده‌ی این جملات فرو کنم، به تنها به این دلیل که تمام زندگی چیزی بیشتر از روز اول زفاف کیوتو و خوک نیست بلکه بخاطر دلیلی دیگر که شایه‌نی به زندگی ندارد.

شهر معمولی

شهر خشک، بد آب و هوایی بود که در آمد سرشاری از فروش چوبه‌های دار زیبا و بسیار محکم به سرسبز دنیا بدست می‌آورد. این شهر شاعران پیر و توانایی داشت، کسی الکل نمی نوشید و مردها و زن‌ها ملرم بودند تمام بدن و موهای خود را بپوشانند و حتی به روی صورت خود نقاب بکشند، می‌دویدند! حالا من خوام دروغگویش رو کنار بگذارم و مشکل واقعی‌ای رو بگم! زمین نوی شهر شروع کرده بود به دهان با کردن. تعدادی زیادی چاله در سر تا سر شهر پیدا شده بود که فطری به اندازه نهالهای کوچک درختن داشت هیچ‌کسی علت این اتفاق رو نمی‌دونست ولی زمین‌دار شهر تصمیم گرفت توی همه حفره‌ها درخت بکاره خوب، این کارو هم کرد.

جیلی زود درختها بزرگ شدند ولی با شکل و بوی عجیب و میوه‌های سمی که همه‌ی شهر رو پر کرده بود طولی نکشید که همه بیمار شدند و حتی عده‌ای جان سپردند.

بعد همه‌ی درختها رو از ریشه کردند ولی هر چی تلاش کردند چاله‌ها پر نشد. حتی در اثر کندن درختها قطر آنها افزون شده بود. این‌ار توی حفره‌ها زیاله ریختند ولی بزودی شهر پر از میلیونها حیوان زیاله خوار شد و رفت و آمد حیوانات کوچک و سوسکها حفره‌ها را همین‌تر کرد.

تجربیات تلخ دیگری نیز تکرار شد و تنها حاصل آن بزرگتر شدن حفره‌ها در سراسر شهر بود.

چند شاعر پیر به جای زمین شناسان گفته بودند: «این حفره‌ها بسیار بزرگ

حتی اگر خواننده بعد از خواندن آنها با تمام وجود بر سطر آن تف کند و یا در اعماق ذهن خود بر شعور نویسنده‌ی آن جملات، ادرار کند. فایده‌ی کلمات، «بیماری بیدار کردن» است. انسان مستی را که الکل زیادی نوشیده است تنها از راه بردن انگشتهای کثیف در حلق و دهانش می‌توان وادار ساخت تا محتویات آزاردهنده‌ی معدده‌اش را بالا آورد. کلمات، انگستان کثیف و معالجه نویسنده است که هر چه کثیف‌تر باشد، علاج دهنده‌ترند.

یادداشت عوامانه

«پیاده روی در کنار اتوبان، اندوه مرا بارور می‌کند، مانند آب و خاک که بر ریشه‌ی دفتر شده‌ی گیاهان کارگر می‌افتد. آدمهایی که با رفتار و احترام نشخوار می‌کنند و در آخر عمر با کرمهای برهنه و خیس می‌خوابند و در اواسط عمر سرگرم زبیدن و زیاندن هم هستند، به خاطر رقابت زندگی می‌کنند، به سرعت از کنار من می‌گذرند. به دلریج عادت کرده‌ام تا از حماقتی که ناشی از جملات بدبینانه است کمتر آزار ببینم زیرا این بدبینی معطوف به جنبه‌های سده و عوامانه‌ی زندگی است. طوطی‌هایی که بالاخره از قفس می‌گریزند و به باغ و بوستان پناه می‌برند، توسط کلاغها دریده می‌شوند و آزادی امروز من شبیه آزادی طوطی‌ها به نظر می‌رسد.»

زیبایی دختران، مردان را برمی‌انگیزد، همانند بوی مدفوع آدمی که سوسکها را حریصانه به سوی خود جذب می‌کند، اما حقیقتی که در این مفاسدی نابخرانه وجود دارد برای هر دو گروه مردها و سوسکها یکسان است، سوسکها از پر شدن شکمهای نورشان دچار رضایت می‌شوند و بدن نرم مرده نیز.

زیبایی زنان برای مردن و زیبایی مدفوع آدمی برای سوسکها هر دو جلوه‌ای از زیباییهای غریزی است که نیروی محرکه‌ی زنده بودن را ایجاد می‌کند.

فکر می‌کنم که بهترین روش را برای بی‌مصرف گذاردن افکارم انتخاب کرده‌ام، زیرا کلمات و جملات بی‌آنکه به دردی بخورند باید کار آمد باشند.

جیب نمی‌زد. او به خاطر کشیدن تابلوهای که بعداً در نظرش بی ارزش می‌شدند دچار درد و رنج روحی شده بود و به منظور نشان دادن همین ناراحتی‌ها دوباره دست به کشیدن تابلوهایی دیگر می‌زد.

مثلاً چراغ پررنگی را مقابل خورشید می‌کشید، اگر چه از این تصویر به هیچ کتراستی دست نمی‌یافت اما در نهایت این تمثیلات به وی شعور رنگ آمیزی بخشید و منظور من از این توصیف آن است که وی حتی اگر آب خاص نیز می‌توانست برای رنگ آمیزی بوم و تابلوهای خویش استفاده کند، او بعضی اوقات طوری با خطوط سیاه نقاشی می‌کرد که کودکان می‌توانستند درون این خطوط سیاه، رنگهای ساده و روانی بزنند.

او دارای سبک خاص و توانایی زیاد در طراحی چهره‌ای خودش بود و هنگامی که صورت خودش را می‌کشید، موها و ابروها و مزه‌هایش را نقاشی نمی‌کرد.

نقاش از لباسها در آثارش برای دادن جلوه‌ای به بهنگی استفاده می‌کرد. او پرچم سفیدی به علامت صلح در میان ستیز رنگهای گرم و آبی‌های برانراشته بود، یعنی بدون اینکه رنگهای سرد را با رنگهای گرم خنثی کند، اجازه می‌داد هر دو در کنار هم بدرخشند. او هنگامی که ایده‌ای را از نقاشی با فرد دیگری می‌زد دید، آنرا با آبی‌ها نمایش می‌داد. او موفق شده بود تابلوی اولش را بفروشد.

او کتابهای زیادی در مورد ترکیب‌های نقاشی و بیوگرافی نشان زنده خریداری کرده بود که آنها را در کنار کتابهای دیگرش نگهداری نمی‌کرد. این کتابها برای وی معنای شخصی مهمی از تجربیات گذشته‌اش را دربرداشت. نقاش همیشه تکنیک‌های مختلف را در حالت‌های گوناگون دیگری تجربه می‌کرد. مثلاً از تابلویی که خودش کشیده بود عکس می‌گرفت و از روی این عکس دوباره نقاشی می‌کرد و از روی این نقاشی شروع به کشیدن نقاشی انتزاعی می‌کرد اما این تابلوی وی نیز بیانی مستقیم داشت آنطور که مطابق با

نقاش

او بدون دقت به نوآوری، رنگ می‌پاشید و چارو می‌کرد. او برای مطالعه کالیدشامی در نقاشی به دنبال استخوانها و اجساد مردگان نمی‌رفت بلکه ساحلها اندام بدن افراد زنده را لمس می‌کرد و تنها با همین شیوه، حجم استخوانها را نقاشی می‌کرد.

در دوره‌ای که نقش بدن انسانها را نقاشی می‌کرد مردانی را به تصویر برد می‌آورد که گوشه‌هایی از اندامشان، ترکیبی زبانه دارد.

او طبیعت بی‌جان را کلبه‌ای مهمل می‌دانست. سوزن‌ای که می‌کوشد با نشان دادن چند درخت نکیسه و موجهای یک طوفان ساحلگی دریا و تصاویری از این دست به زور سکوتی شاعرانه را القا نماید.

نقاش ساحلها در کنار ماهیگیران اطراف رودخانه می‌ایستاد و بدون ابزار استعداد جدیدی، رودخانه را به روی کفخ ماسمالی می‌کرد.

او از قاتل و مقتولش می‌خواست که برای کامل شدن اثرش در کار خویش درنگ نکند.

او مارهای غیر سمی را به شکل مارهای سمی می‌کشید. دستان او چون دست زنان محلی که سینه‌ی گاوی را می‌دوشتند، قلمو را از رنگهای می‌دوشتند. او با اسلحه‌هایی پر و خالی به سوی تابلوهای خود شلیک و آنها را پاره می‌کرد. او قلمو‌هایی به اندازه‌ی کندی درخت‌ها داشت اما از هیچ‌کدام استفاده نمی‌کرد. او انومیل خودش و دیگران را رنگ می‌کرد و از آنها پول می‌گرفت. او حتی حیوانات اهلی را رنگ می‌کرد، اما از این بابت پولی به

روحیه‌ی تأثیر گذار وی بود.

او همیشه تردیدهای بزرگش را با تردیدهای کوچک پاسخ می‌گفت و از سردرها و ضعفهای جسمانی‌اش استفاده نمی‌کرد. او فکر می‌کرد نابلوری نقاشی جسم پذیرای است که تنها در مکان جای می‌گیرد و نقاش به دنبال ترانه‌ای می‌گشت که نقاشی‌هایش را در زمان جاری سازه چون می‌اندیشید نقاشی درون تصاویر مستقیم متحیل گردیده است.

یادداشت‌های بحرانی

تابه‌های زندگی‌ام چون برگ‌های پژمرده فرو می‌ریزند و سیمی که دقایقی پیش نوشیده‌ام، آرام آرام بدنم را می‌خسکاند. گویی هزار سال زردسبز بی‌مرد قاتلین خویش بوده‌ام.

دیا درون کروی میزم همچون پشه‌ای هرزه و تشنه بخونم می‌چرخد. در برابر نگاه، آنکه دوست می‌داشتمش تا احمقان استخوان‌هایم عقب نشینی کرده‌ام. دیرزمانیست که نام خود را در کالبد سنگی حک کرده‌می‌بینم. تشنگیم فرونشسته است از سیمی که نوشیده‌ام. در این دقایق آخر حاضر به هیچ اعترافی نیستم نمی‌خواهم که فریاد برآورم. من ابلیس را پیش از آنکه مرا بفریسد، بلعیده‌ام.

معدۀ من از زهری که نوشیده‌ام، می‌لرزد و هر لحظه ممکن است جگر خود را بروی این صفحات بالا بیاورم. از اینکه شیشه زهر را سر کشیده‌ام کاملاً احساس می‌کنم و از همین حالا بوی گند چذره‌ام حال‌م را بهم می‌دهد.

آه از ضعف نخستین قبل از نوشیدن زهر چیزی بر جای نمانده است. آیا پیش از آنکه در گهواره‌ی سرد خود به دنیا بیایم می‌توانستم روزی را تصور نمایم که درون سطل زباله جان خواهم سپرد.

چشمان من بیهوده زور می‌زنند که تصویر دخترکی را در حافظه‌ام زنده کنند. پیش از اینها امیدوار بودم که در لحظات کورختی پیش از مرگ با به یاد آوردن چهره‌ی او نفس را فرو دهم اما اکنون در میان شکنجه‌ی تهوع معده‌ام

حتی رنگ چشمهایش را نیز به خاطر نمی آورم.

او عادت به خواندن ندارد پس هیچ روزی این نوشته‌ها را نمی‌خواند. دیگران تنها به امید ارزش‌گذاری نوشته‌های دم مرگ هستند و از این جهت برای آنها فایده‌ای ندارد که شخصیت یسار مرا از میان جاذبه‌ی کلماتم بیرون بیاورند.

آیا ممکن است پس از تهوع بهبود یابم؟ آیا ممکن است منداری از این سهم مهلاک از معده‌ام خارج گردد؟

من از فرار گرفتن در این سیاهی که چیزی بجز عصاره‌ی تلخی‌های زندگی‌ام در آن نیست، پشیمان گشتم. معده‌ام در میان خون و زهر می‌جویند، آه هیچ‌کسی را به یاد نمی‌آورم. به یاد نمی‌آورم که چه می‌کردم، هیچ چیز گرما بخشی را به یاد نمی‌آورم، در این لحظه من پرده‌ی سیاه‌نرده‌های سی‌پایان دنیایم سپیدم و چون ذره‌ی سیاهی در اعماق سپیدی‌ده محو می‌شوم اما هنوز قلم آشنگی را که در آن می‌تپد فراموش نکردم.

همه می‌گفتند در مقابل چشمان او شائسی ندارم اما من می‌دانم به اینکه شانس ندارم، به معجزه‌ای امید داشتم که از داشتن مطلق شانس بر می‌خیزد اگر اکنون به دستشویی بشایم شاید دیگر باز نگردهم، آه که از درون خوابه و زهر معده‌ام یال خواهم گشود.

من از نابود کردن بدن خویش بسیار غمیگیم، اما همیشه می‌دانستم در برابر آنکه کلمات مرا نمی‌خواند هیچ شائسی ندارم.

اکنون با حالتی کاملاً متفاوت، به انسانهایی فکر می‌کنم که پیش از من خود را کشته‌اند. هیچگاه، هیچگاه مانند حالا حالا آنها را درک نکرده بودم. دلیل خودکشی آنان هر چه بود، باشد این لحظات را مانند جسم سبزی خواهیم کرد، چه پژو شنفکری و چه شغف دور انداختن جسم خویش و یا هر دلیل دیگری که وجود داشته باشد، حالا دیگر هیچ فرقی با هم نداریم.

دل بچه و تهوع همچون موجهای دریا از گلوریم سرازیر می‌شوند اما من هنوز از اینکه قلم از دستهایم نیانده است، خوشحالم. هیچگاه در زندگی قبلی‌ام، احساس سنگینی قلم را در رن پنجه‌ام با این شغف سبزی نکرده بودم. هر سطر که می‌نویسم مانند دست بردن در می‌نهایتی بی‌انتهای روح مرا می‌گشاید نمی‌خواهم هنگامی که کلماتم بوی وداع گرفته است نیروی خود را از دست بدهم. درست پناه دقایقه گذشته و شرایط وخیم جسمانی مرا خلع قلم نکرده است.

دوباره شغف قبل از نوشتن زهر به سراغم آمده است.

کم کم می‌توانم خطوط چهره‌او را در ذهن بسازم اما تصویر بی‌مبهم و تاریک. همانطور که می‌نویسم می‌توانم خوانده و زهر را که آغشته به اسید معده‌ام است در کنار بستم تف کنم، آه دیگر می‌توانم تسم چهره‌او را در حافظه‌ام به چنگ آورم.

تمام انگیزه‌های یک انسان زنده را برای نوشتن، کنار گذاهم، مشاهده‌ی محرویات معده مرا بیشتر به تهوع می‌گشاند. چهره‌ی او را مرگ من اکنون بگانه شده است. مرگ دیگر زیبا نیست زیرا بسیار به من نزدیک است مانند دختر زیبایی که سالهای جوانی‌اش را در کنار بستر شوهری سبزی کرده است که اکنون نمی‌تواند زیبایی‌های یکدراخت شده‌ی او را ببیند. باید کلمات حاکی از وداع از ذهن من دور شوند. کسی برای وداع کردن وجود ندارد. با خودم نیز وداع نمی‌کنم چون اکنون خودم را هم حتی با ساده‌ترین حساتم، نمی‌شناسم، آری او را نمی‌شناسم به‌جز دست که می‌نویسد و مغزی که تمام وسعت خود را مغلوب دریافتن احساس درد و خونریزی می‌بیند، دیگر من که هستم؟

اسنان خود ارضا باید بتواند خود را لمس کند. باید با دستش پاهای خود را لمس کند. حتی باید خود را بوسد. با لب پایین به لب بالا فشار بیاورد و لبها هنگام جدا شدن از یکدیگر صدایی ایجاد کند که صدای طبیعی بوسیدن است.

اسنان خود ارضا در بستری یکفرو می خوابد. در میان ستاره‌های شب صورت خود را می بیند که در قعر آسمان خاموش می شود. در این زمان صدای نفس کشیدن چند میبارد انسان خفته، چون وزوز مگس‌های ناقل بیماری در گوش او می پیچد. حوری‌ها به خوابش می آیند. او در خواب نمی تواند خود ارضا باشد چون تنهایی اش در اجتنارش نیست. فرد صفحات روزنامه‌ای را ورق می زند، نمیداند به چه چیزی نیاز دارد، شاید روش جدید برای ارضای خود. حتی می تواند تمام روش‌های گذشته را در هم ادغام کرد اما بهر حال این روش باید قادر باشد در پایان عمل، ضربهای مؤثر، بر تمام روح و بدن او وارد آورد تا او بتواند لذت خود ارضایی را باور کند.

زندگی انسان خود ارضا، ناکامی‌های او را ارضا می کند نه او را. پشه‌ای که مری به زخم غیر قابل علاجي نیش نزند ممکن است ناخواسته آتراً ملدا را کند چرا که جراحی عقیق همچون چاه عمیق است که به آب برسد.

آلات کهنه و رنگ زده‌ی خود ارضایی به تاریخ می پیوندند. بعضی از آنها چندین دست و با چندین نسل گذشته اند، از پدر به پسر و از پسر به نطفه‌ی کودکی که همراه اوست. آدمی تنها روح خود را حاصل نمی کند و در حوز جانی که به دوش می کشد روح آدم‌های دیگری که ممکن است او بدینا بیاید را هم به خود به این سو و آنسو می برد این فرزندان بدینا نیامده داند در جسم پدرانشان سرکشی و بی قراری می کنند و بعد از دفع شدن بی هیچ رستاخیزی به مرگ می پیوندند.

و مرد در طول زندگی برای آرامشی موقت، همواره مقداری از آنها را زود می کند، همچون بردگانی که در آستین یک شهیده باز گیر کرده اند.

نیازمندی‌های خود ارضایی

من بد رستی نمی دانم که نیازمندی‌های خود ارضا بودن چیست اما این نکته مسلم است که این نیازمندی‌ها در جاهایی بدر می خورند که انسان بتواند در آنها به کلی تنها باشد. مکانی که امکان ورود به آن برای دیگران وجود ندارد. اتاقی با ابعاد کوچک که تنها یک در فلزی برای ورود دارد، سقف آن به دیوارها متصل نیست و درین آن پنجره‌ی ندارد.

مناسبتین فرد برای خود ارضا بودن، کسی است که بسیار به دیگران وابسته باشد اما از رابطه‌ی دلخواه با آن فرد یا جمیع بخصوص، محروم بماند. خود ارضایی به بهمانی خود آمدن است. یا دستان خود، کوبیدن بر در اتاقی که تنها در آن انتظار می کشی.

در خود ارضایی با دارو، مرگ، غرور، نوشن، غم و چیزهای رایج دیگر، در بستری که به بالافتی تبدیل می شود، انسان با سایه‌ی سرد خویش به عشقنازی می پردازد.

نوری بدرون خویش می تابیم و بزرگی سایه‌ای را که از خود ساخته ایم، می بینیم. ران‌هایی به اندازهای باور نکردنی و دستهایی با انتهای نامعلوم. بیماری که با جراحات خویش به خود ارضایی می پردازد، از همه‌ی آن جراحات‌ها بیزار خواهد شد زیرا خود ارضایی باید حرکتی از درون انسان به بیرون دانسته باشد اما زخم‌ها همیشه چرخشی نفوذی به درون آدمی دارند تا جایی که او را در ارتباطی دیگر ارضا کننده قرار می دهند.

همه چیز.

اسیدهای معده‌ی من و طبقه‌ی خود را نادیده گرفته‌اند. ساعتها در کنار ویرترین رستورانی می‌ایستم و به مردها، زنها و کودکانی خیره می‌شوم که با انگشتها غذاها را لذیذی را می‌جویند. بوی روغن سرخ شده و گوشت، بوی پیاز و سبزیجات معمری که در دس‌های گیاه به این سو و آن سو می‌روند، در شاهام می‌پیچد. تصاویر و بوهای اغواکننده به هیچ دردی نمی‌خورند.

هر چند تلاش می‌کنم و به اعصابم فشار می‌آورم، تحریک نمی‌شود. کودک چاقی که مدنی است بجای غذا خوردن به من نگاه می‌کند مرا به پدر را مادرش با انگشت اشاره می‌کند و پیش از آنکه، والدین کودک به طرف من نگاه کنند، از آنجا دور می‌شوم. البته من طرف این چند روز مبلغ نسبتاً زیادی به صاحب رستوران پرداختم و او اجازه داد که من در جلوی رستوران بایستم. اگر بعضی از مشتری‌ها به طرز نگاه کردن من به غذا خورند انسان اعتراض کردند، و می‌بایست دلیل قابل قبولی برای آنها داشته باشد. مثلاً بگویم من یکی از افراد پلیس مخفی هستم که مقرر شده به دام انداختن سارقانی اسب‌دیده، یا شاید منتظر نامردم هستم که به دلیل اتفاقی نامعلوم دچار تأخیر شده‌ام. اما خوب، صاحب رستوران فکر می‌کرد که من به دلیل یک بیماری روانی، عادت به چشم چرائی دارم. اما اینکه چرا رستوران او را برای این کار انتخاب کرده‌ام چیزی بود که او به درستی نمی‌دانست و دیگر حاضر به تحمل مزاحمت‌های من برای مشتری‌هایش نشده، مسراک زدن دندانها هنوز کار لذتبخشی است، حدنی آرامش بخش پیش از قرار ملاقات.

۲- بسته شدن خفوها

خفوها و درچه‌های بدن من در حال نسل‌داد بودند. لایتم از دو طرف بهم نزدیک می‌شد. پلنگهایم به روی چشمهایم سر می‌خوردند و کم کم پایین می‌آمدند. سوراخهای بینی‌ام تبدیل به غارهای خنک و غیر قابل نفوذ شدند. گوشهایم چون وزنه‌هایی سنگین فرو افتادند و قضای حاجت نیز کاری

۱- رستوران

مدتهاست که به این وضعیت خیلی عادی نگاه می‌کنم.

نه چیزی می‌خورم و نه می‌نوشم و بدون هوا هم می‌توانم به زندگی ادامه دهم. البته این بی‌میلی باعث لاغرری و بیماری من نشده است.

با امروز، شش روز و پنج مداخلت یا چیزی در این حدود است که با وجود غذا نخوردن و نفس نکشیدن زنده مانده‌ام و دیگر زحمت رفتن به نوال‌ها را محصل نشده‌ام.

هنوز دلالی وجود دارد که من با استناد به آنها اطمینان می‌یابم که مرگ با دو کوهان خود در خانه‌ی من، نخواستیده است، مثال احساس درد در وسط ستون فقراتم.

راه که می‌روم به نظر می‌رسد چیزی از وزن بدنم کم نشده است و روی ترازو که می‌استم دوباره عقربه تا عدد شصت نوسان می‌کند.

باید به خودم تلقین کنم که هیچ چیز جدی نیست. نگاههای متعجب دیگران ممکن است به خاطر موهای اولیده‌ام باشد. اندکی رنگ پریدگی من نمی‌تواند چیزی را برای دیگران فاش کند.

اما محروم شدن من از حادثهای روزمره‌ی جسمی موجب گردیده تا احساس حسنگی نکنم و لذت استراحت را از دست بدهم. زمان زیادی در روز برای من خالی شده است که شدیداً مرا می‌ترساند. مجبورم بطور دیگری به همه چیز نگاه کنم. همه چیز خیلی پوست‌کنند، و برهنه به نظر می‌رسد.

زیادی در معده‌ام ترشح می‌شود و تا دهانم بالا می‌آید. این قطرات ترش را اندکی در دهانم می‌چرخانم و قورت می‌دهم و تا هضم شدن آن در معده‌ام این چرخش نیز تکرار می‌شود.

باید برای پادین دادن به این شرایط گلوریم را پاره کنم و از این چرخش‌ها رهایی پیدا کنم، این کار بطور حتم باعث مرگ من می‌شود، اما من مگر من مجبور به این کار نیستم؟

دشوار می‌نمود. توسط آجرهایی از سلولها، درون بدنم گیر افادهم.

برای ادامه‌ی زندگی از یک لوله‌ی باریک تازک در دهانم و لوله‌ای عرضی‌تر برای استفاده کردم تا مجبورم شدن کامل خود را به تعویق بیندازم. هیچ چیز نمی‌توانست وارد بدنم شود و نمی‌توانست از آن خارج شود. نور و آب، دیگر نمی‌توانست از من بگذرد. عرن از منافذ پوست بدنم بیرون نمی‌آمد و تحریکات عصبی و جسمی از راه لامسه نمی‌توانست وارد بدن من شود. اشک و ترشحات دیگر در زیر پوستم در حال گندیدن بود.

تنها از یک زخم ممکن بود چیزی بتواند خارج شود. شاید برای بیرون آوردن فضولات از درون روده‌م احتیاج به عمل جراحی بود. باید دهانم را می‌شکافتم تا صدیم بیرون بیاید. به کمک تریق آمپول و سرم می‌توانستم غذا بخورم.

دیش پشه می‌توانست وارد بدن من شود. اکنون افکار و رویاهای گذشته چون روح سرگردانی در کروی مغرم می‌چرخند، شاید فیلاً برای خروج آنها منافذی وجود داشته، که حالا مسدود شده است. شاید با ورود افکار جدیدی افکار پیشین ته نشین می‌شده‌اند و چون فکر تازه‌ی یا پیام حسنی جدیدی وارد مغز من نمی‌شود، تنها چیزهای مربوط به گذشته در سنگ جسمه‌ی من منلاطم است. اتفاقات مربوط به گذشته که مجبور به مرور آنها هستم. چیزهایی که حتی با شنیدن یک جمله در ذهن من جا گرفته است و من این جمله‌ی آزاردهنده را اکنون به سختی در مغز خود تکرار می‌کنم. جمله‌ای که از لایانی کاملاً فرمز خارج شده است.

دچار تهوع شدید می‌شوم و بالا می‌آورم اما استفراغ نمی‌تواند از دهان مسدود من خارج شود و دوباره به درون معده‌ام بر می‌گردد این بازگشت مرا دچار تهوع جدیدی می‌کند. چرخش ساعتها ادامه می‌یابد و هنگامی به پایان می‌رسد که استفراغ درون معده‌ی من محضم شود. جملات دیگری نیز در ذهن من وجود دارد که با به خاطر آوردن آنها خون

دوست داشت. این دختر بای نرم اختاپوس را گاز می گرفت. اختاپوس از عادت های این دختر لذت می برد، او با ترازش های دخترک بازی های کودگانه ای می کرد. اما خیلی زود آنها همسایگی خانه ای اختاپوس را ترک کردند و از آن پس آندو همدیگر را ندیدند.

گاهی اوقات دوستانش از او می خواستند بایش را مانند مار به حرکت در آورد تا همگی بخندند.

بیشتر و تنهایی که اختاپوس در اتاقش تنها نشسته است، فکر می کند چاقوی بزرگ و تیزی را یا هر دو دست به روی بای راستش فشار می دهد، بای او قطع می شود، بای بریده ای او مدتی می لرزد، خونی که از محل زخم بیرون می ریزد، لخته نمی شود. چند روز بعد، این بای بریده دچار فساد می شود، کم کم جانوران ریز بای او را می خورند و بوی تعفن در سر او بر می شود و او خودش را به درون رودخانه می اندازد.

اما بای او بی آنکه بریده شده باشد شروع به لرزیدن می کند. نفس نفس می زند و سعی می کند قطرات اشک را با انقباض عضلات صورتش به بیرون از چشمهایش انتقال دهد.

او معمولاً مادرش را بسیار کم در خانه می بیند. مادرش شباهتی به او ندارد، زیرا نرم تن نیست. در ساعات تنهایی، اختاپوس بازی می کند. با دو دست آن را محکم فشار می دهد. کف پای او به راحتی می تواند به روی صورتش کشیده شود، این عادت منحصر به فردی در میان همه ای آدمهایی است که می شناسند، اما به هر حال او را خوشحال نمی کند. مادر برای آنکه او با این کارها بایش را زخمی نکند هر روز بایش را می بوسید. او لبهای خود را به روی بایش می چسباند تا احساس مادر را درک کند. آب دهانش بایش را می بوشاند.

دکترها می گفتند خون در بای او جریان ندارد و ممکن است بای او بگردد. پوست بای او مانند کاغذی مجاله شده بود. سلولهای سرطانی استخوانهای

اختاپوس

اگر در خانواده ای می شرمی به دنیا آمده بود ز ابتدای کردگی او را به گدایی وامی داشتند. او پسری موبور و نرم تن بود. به طور دقیقتر، نرم پا بود. در بای راست وی تعدادی از استخوانها وجود نداشت. بای و آویزان و بی شکل بود. با جویبستی و آرام راه می رفت. بای راستش که از پشت به روی زمین کشیده می شد، خاک و برگها را جارو می کرد. صورتش سرخ به نظر می آمد. اگر دختر بود، پاهای نرم و آویزان او برای پسرها معنای نداشت. در لبهای او نیز استخوانی نبود و او شباهتی بین آنها و بای راستش می دید.

پدیش سالها پیش مرده بود. شاید او هم مثل پسر بکنی از پاهایش فائد استخوان برده است. پسر مو سرخ همیشه دنبال استخوانهایش می گشت. او نمی توانست تکیه بدهد ز یا بایستد. هنگامیکه نرم قدم بر میداشت، مغزش سفت میشد.

در مدرسه بچه ها به او اختاپوس می گفتند. اختاپوس در خانه سنگ پیری داشت، این سنگ نیز به دیال استخوان می گشت. اختاپوس فکر می کرد بعد از تولد، این سنگ استخوانهای بای راستش را خورده است. شاید استخوانهای بای پدرش را هم خورده بود. نرم تن بدقواره به این سنگ مشکوک بود. نرم تن سرطان استخوان داشت. اما این عامل قتلدان استخوانها در بای راستش نبود. اختاپوس فکر می کرد استخوانهایش را چایی زیر خاک چال کرده اند و منتظر بود روزی خیر کشف استخوانهایش را توسط دیرین شناسی بشود.

دختر بزرگ همسایه معمولاً به خانه ای آنها می آمد، او اختاپوس قرمز را

اما ممکن بود استخوانهای خود وی هم باشند. به خانه برگشت مادرش از دیدن لباسهای پاره و خاکی آلود پسرش نگران بود. بینی سرخ او بسیار سرخ تر شد، بود. موهایش گل آلود بود. از پای نرمش خون جاری بود. ناحیه‌های پای نرمش شکسته شده بود. این ناخنها همیشه زید رشد می‌کردند و وضعیت غیرعادی‌تری را برای پای او به وجود آورده بودند.

اختاپوس قبلاً فکر می‌کرد در رحم مادرش هم "اختاپوس" بوده است. اما اکنون او طور دیگری راجع به این موضوع فکر می‌کند.

او با لباسهای پاره و خاکی‌اش بیشتر شبیه اختاپوس به نظر می‌رسد، مخصوصاً هنگامی که می‌جواند و پاهایش در هوا و زمین می‌چرخد.

بدن اختای بور را تخریب می‌کردند و او با گذشت زمان و تغییر دنیای اطرافش، نره تن می‌شد.

اما مهمتر از هسه‌ی چیزهای دیگر، او همچنان به سنگ پیم‌شان مشکوک بود. یک روز به سنگ استخوانی داد و او را مانند یک نرم تن تغلیب کرد. سنگ بعد از مدتی جستجو در گوشه‌ای از حیاط خانه که انبوه از گیاهان مختلف بود، با دقت چاله‌ای کند و تکه استخوانی را مدفون کرد. اختاپوس بعد از مشاهده‌ی این اتفاق در اطراف آن چاله محلی را انتخاب کرد. سپس با دستانی فوریتر از دستان یک کونک و با یک کلنگ شروع به حفر زمین کرد. مایا را گرفت و کارش را تمام ماند. فردا دوباره شروع کرد. ملولهای سرطانی در بدنش همچنان زاده و ولد می‌کردند و درد در تن نرم او می‌پیچید. نرم تن در خاک و خل می‌لولید. کرم خاکی زمین را سوراخ می‌کرد. در سراسر بدن اختاپوس عرق تندی جاری شد و کار کردن زمین را متوقف کرد. او اولین استخوان را یافت. دومین استخوان را هم یافت. هسه‌ی استخوانهایش را در احداق زمین پیدا کرد. استخوانهای کمی سیاه شده بودند.

بالاخره او جمجمه‌اش را در زمین یافت، مسو بود از موهایی سرخ، از موهایی بور.

در آن لحظه کسی در کنار او نبود تا تماشايش کند. استخوانها را در کنار هم به اشکال مختلفی چید. برنده‌ی با سرعت از گذشت استخوانهایش را به شکل یک گوسفند در کنار هم چید استخوانهایش را مانند استخوانهای یک زن در کنار هم قرار داد و یکی از استخوانهایش را جلوی سنگ پیم‌شان انداخت. اکنون آرام شده بود. چیزهایی بوی که دیگر او از آنها خبر داشت او چیزی را که باید عضلاتش را در کنار هم بگه دارد در بیرون از بدنش پیدا کرده بود. تاکنون به جای آنکه استوار باشد تنها نرم بوده و زندگی‌اش کاملاً متفاوت با دیگران سبزی شده است.

استخوانها را دوباره چال کرد. شاید هسه‌ی آنها استخوانهای پدرش بودند.

آنها بفروشد بايد کيريتها را خود مي افروخت، بايد آن روزها را مي مرد تا روز ديگري که آدمها دوباره به خيابانها بازگشتند، او کيريتهاي وجود خود را به آنها بفروشد و در عوض بجاي سکه اي خرد خنده اي از آنها باز ستاند. پدر که تنها براي معيشت و خواب خود خلق شده بود آيا فقط چنين کالاي هم

گوشت خود را به دنيا مي فروخت؟

آيا امروز که هزار و يک بار مي شود فرياد هرگز زدن آنها زير آب نه زمزمه کيم؟

از فردي يکي از روزهايي که کسي در خيابانها نبود و او تنها مي توانست، بي هدف پرسه زدند ديگر به خيابان نرفت تا مردها به خانه او بروند، آنهايي که بولشان پدر دختر کيريت فروشن را خشنود مي کرد.

دختر کيريت فروش

بايد در سربين داستاني رو که مدت هاست جمن شده، براتون تعريف کنم. دختری رو که از قلب و نگاه من بيرون زده. دختری رو که کسي ندیده که شيها روي زمين پر خار مي خواره يا روي حصارهاي پاره ي مادرش. دختری رو که معلوم نشد چه کسي کيريتها رو براي دستهاي او ساخته تا او بدون اينکه کيريتها رو بفروشه اونها رو زير نگاهش آيينش بزنه.

باز هم صبح زود بود بدون اينکه فرصت داشته باشه دستهاشو روي چشمهاش بکشه يا با اليهاي خشک شده اش دهن درهاي يکيه يا خوابي رو که درشپ ديده بگيار زير چشمهاش مرون کنه، بايد از خانه يا عريده هاي پدر، پدرهايي که مرزندان حاصل نويني لذت آنها هستند، خارج بشه.

به عياشهاي فيلسوف، به عياشهاي ولگرد، به زنان مستطهر زن نما، به مردان کلاه بيسري که تنها ر تنها شوهر به دنيا آمدند، به فرزندان ثروتمندي که تنها شکستن اسباب بازي هاي بسيار خود را آموخته اند، به کالسه ها و ماشين هاي شتاباني که تنها براي زير گرفتن صعيقان ساخته شده و به دختران زيباتر از خودش که از رنگهاي هزار رنگ عشق مردان بر چهره داشتند، چهرهاي لاغر گوگردني خود را براي فروش انعامس مي کرد.

آنها که بايد مي خريدند نبودند، آنها که بايد با او گريه مي کردند نبودند، آنها که در برخوردن هايشان با او بايد کيريتهاي بخش شده بروي زمين را جمع مي کردند نبودند، همه نبودند.

در روزهايي که در تمام خيابانها هيچ کس ر هيچ کس نبود که او کيريتها را به

شده‌اند در اطراف دیوار مشغول گفتگو و لمس دیوار هستند. صدای نیش دیوار بسیار بلندتر شده است و همه‌ی گوشه‌ها آن را می‌شنوند. حدس‌های علمی و عملی زده شده است و یک سری لودرهای زرد برای خراب کردن دیوار صف کشیده‌اند.

من در میان دسم و یای مأموران خراب کردن دیوار و هیاهوی تهاشگران به روی چمن نشستم و علفهای بلند اطرافم را مانند یک دسته موی سیاه به طرف خود می‌کشم.

ساعتی می‌گذرد و دیوار با وجود تلاشهای سیر فرو نمی‌ریزد اما سطح آنرا ترکهای زیادی می‌پوشاند.

همه خسته از این ماجراجویی به شهر باز می‌گردند، سرهایشان به طرف پایین است و بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، خسته و پست به دیوار ناپدید می‌شوند.

دوباره باد در اطراف دیوار شروع به وزیدن میکند. به دیوار خبره بشویم، جنب و جوشی درون دیوار به راه افتاده است. من در چند لدمی دیوار ایستاده‌ام. دیوار مانند پوست ظریف تخم پرتگانی می‌شکند و دختر عربیانی محجوزه از اعصاب آن بیرون می‌آید و با دیدن من به سوی دشت می‌دود. باد به همراه حار و خاشاک به طرف من می‌وزد، دیگر چیزی نمی‌بینم جز تصویرهای پشت پلکهایم را.

دیوار آبی

دیروز در جومهی شهر زیر ابرها و کنار بادهای خوابیده بودم. سایه‌بان من دیوار نظور نمی‌رنگی. منقلب به زمانی نامعلوم بودم. دیوار پهلوی من روی زمین ایستاده بود و شاخه‌های پچک او را نوازش می‌کردند.

دیوار کاملاً مسطح بود و بنظر نمی‌رسید که در ساختمان آن آجری به کار رفته باشد. آهسته دستم را به روی دیوار کشیدم و ضربانی را در زیر دیوار حس کردم، موجی گرم به آرامی از زیر انگشتانم گذشت.

مانند هر تجربه‌ی اول دیگری از اینگونه، خود را باختم و عرق سردی پیشانی‌ام را فراگرفت. با گشیی به بالا و پایین دیوار نگاهی انداختم تا شاید محفظه یا حتی روزنه‌ای کوچک به روی آن پیدا کنم، اما هیچ راهی به درون دیوار وجود نداشت و با وجود آنکه هوا کاملاً سرد بود، سطح دیوار حرارت ملایمی داشت.

به اطراف نگاه کردم، هیچ کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. با احتیاط گوشم را روی دیوار گذاختم، صدایی شبیه تپش قلب اما بسیار زیرتر از اعصاب دیور بیرون می‌آمد. بدون التاف وقت به طرف شهر دویدم و به همراه آدمها و ابزار سخت مختلفی دوباره به سراغ دیوار آمدم.

همه دست به کار شدند و با کدنگ و منته‌های گوناگون به جان دیوار افتادند اما دیوار محکم‌تر از آن بود که متعدها درونش فرو روند و تنگ‌ها آن را بشکافند.

امروز همه‌ی مردم شهر که به کمک روزنامه و رادیو از جریان با خبر

بدنشون توشیح ریشه.

یکی از مژده‌هایی که او به انسانها داده، در مورد زمان مرگ بود. در سیاره‌ی جدید هر کسی می‌تونه میزان دلتخواهی برای عمر خودش تعیین کنه.

این فرشته با خودش چیزی شبیه مجسمه آورد، و آنرا با برده‌ای سفید و بلند پوشانده بود. فرشته با مردم ترار گذاشت پس از جشش که آن شب به این مناسبت برگزار می‌شد، پرده از روی مجسمه با هر چیز دیگری که برده‌بردار و مردمان را در وحشی قرار دهد که خودش در رابطه با آن گفته بود. وبا دیدن آن لذتی بیش از حس کردن چندان مردن و زنده شدن به همه‌ی انسانها دست خواهد داد.^(۱)

تا پیش از برداشتن پرده، فرشته مدتی در میان مردم زندگی کرد. او نشان داد که به خاطر توانایی‌های ذاتی‌اش می‌تواند در همه‌ی کارهایی که آدمها انجام می‌دهند از آنها برتر باشد، مثلاً او بی‌عیب‌تر از همه‌ی رفاضان می‌رقصد.

فرشته یک بازی هم برای آدمها ترتیب داد. او همه‌ی آدمها را با توجه به برتریشان نسبت بهم شماره‌گذاری کرد.

در این مدت فرشته از خود غوری می‌تواند که برحوزه آن با زنان باردار، کودکان درون شکمشان را به ماهه می‌کرد و شرایط برای انجام مأموریتش مهیاتر می‌شد.

بالاخره در شب هجدهم ماه تمام شرایط برای بالا بردن پرده‌ی مجسمه‌ی لذت آماده گردید.

فرشته در بالایی مجسمه ایستاد و شروع به صحبت کرد «پیش از هر سخن دیگری، از شما می‌خواهم که عقاید و افکار خود را نسبت به تغییراتی که زندگی شما را کاملاً دگرگون خواهد ساخت، ابراز دارید.» کمی مکث کرد و سپس اضافه کرد: «وظیفه‌ی اول من پاسخ دادن به سوالات شما و قانع کردن شما می‌باشد.»

پرده‌برداری در شب هجدهم

درسته، خود خودشه فرشته بودن و مبهوت کنندگی اون کاملاً واضحه. حتماً از بارگه خدایی از خدایان واحد^(۱) اومده! همین که تمام مردم سراسر دنیا کنار هم ایستادند و بدور از هیاهوهای سیاسی و مرزبندیهای جنزایی به حرفاش گوش میدن، نشون میده که یکجور آبر پیامبر یا فرشته‌ی آسمونه، یعنی مثل آدم‌ها احساس حسنی نداره، پس می‌شه بهش گفت فرشته‌ی آسمونی!

خلاصه فرمانهایی که داد این بود که دیگه زنی باردار نشه و پس از مدتی که جمعیت جهان ثابت ماند، همه‌ی انسانها توی کشتی لوح که پیش خداوند صحیح و سالم باقی مونده بشین و به سیاره‌ای در منظومه‌ای دیگر که مدت‌هاست براشون در نظر گرفته شده، منتقل بشن. در اینجا نگه داشتن عادت‌ها یا هر نوع وابستگی این دنیا مثل عشق و عواطف غریزی کاری عبث است؛ چون هنگامی که پای آدمها به اون سیاره جدید برسه اونقدر تغییر می‌کنن که انگار موجودی کاملاً متفاوت خلق شده.

حتی اون فرشته مثالی هم در این باره زده بود. انسانها در اون سیاره برای این عاشق می‌شن که شبیه‌های گوارشی مفید برای هضم غذاها‌ی اوجا در

(۱) منظور منادی واحد نیست. خدایان در زمین انسانهای بودند. است. همه‌ی خدایان باستان ادعای

و خدا بودن داشتند به طوری که والدین خدایان دیگر را با همسرانی‌هایشان زکدیب می‌کردند.

برده‌ای که او آورده بود با آنچه درونش قرار داشت در جایی زیر این آبهای به راه فشاده گم شد و در حقیقت پس از برداشتن پرده کسی از درون آن با خبر نشد.

لحن فرشته برای همه عجیب بوده شاید به این خاطر که همه فکر می‌کردند این صدا را قبلاً شنیده‌اند.

چون همه متحیر بودند و کسی نمی‌توانست چیزی بگوید، دوباره فرشته رشته‌ی سخن را بدست گرفت. تمام آنچه امروز با شما می‌گویم قبلاً پیش‌بینی شده است. من به همان تعداد که برای ما مأموریم لازم است با خود کلمه آورده‌ام. کارهایی که در این مدت انجام داده‌ام برای آن است که اندکی شما را با نامازگاری خلقت انسان برای زندگی در زمین آماده سازم تا این به ضرورت تغییر مکان خود به سیاره‌ای دیگر بپردازد.

در ابتدا قرار بود نیرویی شبیه علم که ریشه در الهام دارد، این راه را طی فرنها برای شما هموار سازد، اما به هر حال کار زیادی از نیروهای شما ساخته نیست. باید شما دست به کار می‌شدید تا امروز فرا برسید و من برای بردن شما بیایم. حال شد باید چیزهایی را که صورانه به آن اندیشیده‌اید، با من در میان بگذارید.

می‌دانم که همه حرفهایی که به او گفتند به وضوح در سرتاسر سوزشین شنیده می‌شد و این نیز از کمکهای فرشته به انسانها بود تا صدای آنها خاموش نماند. در آن میان کسی بلند بر فرشته خطاب کرد: «خدایان اگر کتابی یا ازدهایی را معجزاتی بر ما آورده‌اند ما خود هزار کتاب نوشته و هزار ازدها ساخته و بدنیا آورده‌ایم. ما برای ندانستن آماده‌تریم تا برای به شکفت آمدن.» و فرشته سکوت کرد.

دیگری گفت: «چنان که رسم آزاد کردن است برای هر کسی سیاره‌ای مهیب کن.» برای دومین بار فرشته سکوت کرد.

چون سکوتهای فرشته از صد گذشت همه با چنان زمی شروع به گریه کردند که هوای گرم آلوده شروع به خنک شدن کرد و آسمان را مهی انبوه فرا گرفت. آن فرشته از سکوت خود و گریستن زمینان گریخت؛ مردمان برای غرق نشدن در اشکها بر کنشی اهدایی وی نشستند و او را بدرقه کردند.

ضمن تصویری که با توجه به متن داستان برای جلد کتاب در نظر گرفته شده است به صورتی دوپهلوی کشیده شده است و همه آن را با ... اشتباه می گیرند.

اما فایده جریحه در کردن احساسات خواننده چیست؟ شاید هنگامی که خواننده مشغول خواندن داستان می باشد، بوی تند چرک و دود کهنه‌ای تهی بسیار کارگرگیری که در اتوبوس کثرت او تنسته است و را یکی مایوس کرده باشد.

در این داستان از لای زدن چشم با جملات خبری نیست.

کسانی که عادت به خواندن رمان دارند برگزینی و روایت ذهنی نویسنده را در این داستان نمی یابند و سرخورده می شوند. آنهایی که با پیامی مستتر و یا پایدانی غیر قابل انتظار ارضاء می شوند، ناکام می مانند. افراد مذهبی آنرا داستانی در باب خلقت و شگفتی های ایمان و کفر نمی یابند و از آن سرسری می گذرند.

در ادبیات کلاسیک به خاطر اشتیاقی که در ارضاء کردن ادبیات و خواندن وجود دارند بین ابتدا و انتهای داستان خط بلندی می کشند و در فصل آخر کتاب تلاشی بزرگ را برای محس پایان دوستی ادبیات متحیل می شوند. اما پیروان مکتب پوچی که اشتیاقی برای ارضاء کردن ندارند، در جایی داستانها را به اتمام می رسانند که آغاز شده است گروه اول دوندگانی هستند که از ابتدای خط شروع مسابقه به خاطر خط پایان می درند اما گروه دوم یا پیروان مکتب پوچی از ابتدای مسابقه در نقطه آخر ساکن مانده اند. شاید نویسنده‌ی بوچ گرا دونده‌ای است که روی پیراهنش شماره صفر را نوشته است.

در داستان بیستم، زندگی کودک، از زمانی که مادرش به دنیا نیامده است تا زمانی که نوه هایش به قبرش دستبرد می زند مورد بررسی قرار گرفته است. در این داستان از اتفاق، حوادث سرگرم کننده و لحظه برخورد خبری نیست. خوانندگان یا هوش در ذهن خود چهار چوبی دارند که همیشه

بیستمین داستان

بیستمین داستان به طور کمی غیر قابل چاب است. در این داستان از اسامی واقعی شخصیت‌هایی استفاده شده است که به طور دقیق آنرا به خطر می افند. ماجرای که شرح داده می شود اساساً باید محرمانه بماند، نه تنها به دلیل مسنهن بودن قصه‌یاب، که این داستان بسیاری را از کار مورد علاقه‌شان باز می دارد. حتی به آبرو و موقعیت نویسنده نیز لطمه‌ی جبرانناپذیر وارد می شود. در نگارش داستان هر اندازه که از علایم و نشانه‌های سمبولیکی و یا روایت سوررئالیستی استفاده بشود باز همه به واقعی بودن ماجرا پی می برند و کسانی که در این اتفاق دست داشته‌اند به طور دقیق شناخته می شوند.

شماره نفن و آدرسهای زدی بعد از انتشار داستان توسط مردم و پلیس پیگیری خواهد شد. کسی به دلایل شاهرانه و هنری ارائه شده برای نگارش این داستان گوش نخواهد داد. در این داستان نقاط مبهمی نیز وجود دارد که همه را به اشتباه می اندازد. واقعی که به راستی واقعی نیستند و به اشتباه واقعی شمرده می شوند و درک استعاره بودندشان بسیار مشکل است

اشکال دیگری که در راه چاب این اثر شزار دارد، توضیح بیش از حد واضحات است، به طوری که واقعیت را مخدوش می کند. در این راه نشیاهات نگارشی زیاد یا فساد تریسند تواء گرفته شده است. و در واسطه متن به جای کلمات وقیح از سه نقطه استفاده نشده است تا حدی که گوی کسی آن را در جمع می خواند صورت همه تا بناگوش سرخ می شود. در

آماده اند نوشته ای غیر متعارف را درونش جای دهند. اما اگر داستان در ابتدای کار خواننده را حلق چهارچوب نمایند، آیا چیزی باقی می ماند که بتوان برای همیشه بر آن پایدار ماند؟

انقراض بیست و یکم

پنج قاره بر اثر آتشفشانهای عظیم، خشکی یکپارچه ای شده و تاریخ میلادی جدید یافته بود. تا این زمان بیست بار نسل آدمها از بین رفته بود و با شروع هزاره ای جدید نسل بیست و یکم بوجود آمد.

برخلاف نسل چهاردهم این آدمها نمی توانستند پرواز کنند و برخلاف نسل دوم، وزنهای چندین تنی نداشتند. آنها مطمئناً ذهنهایی بسیار تواناتر از نسل هشتم و هشتم داشتند، این دو نسل به کلمات دست یافته بودند. نه گفتگو می کردند و نه چیزی می نوشتند.

عادت نسل هجدهم هم در کار نبود. آنها هر فرزندی را بعد از تولد در حسی یکساعت شرکت می دادند و کودک تازه بدین آمده توسط ماده به نر پیشکش می شد و هر دوی والدین از کودک خود تغذیه می کردند. این عادت در مدت بیست و سه سال، سبب انقراض نسل هجدهم شد.

در نسل پانزدهم بعد از شب زفاف انسان ماده همسر خود را می درید و کودکی را که در شکم داشت با تحمل مشقات زیادی بزرگ می کرد.

شباهتی بین نسل هجدهم و نسل بیست و یکم وجود نداشت. نسل هجدهم به نسل نفت معروف شد زیرا اجساد آنها در لایه های سنگها و چوب درختها و عمیق دریاها تبدیل به نوعی نفت قرمز و پیر انرژي شد که می توانست تا مدت ها گرما و نور برای نسل های بعدی فراهم آورد. نسل نفت باله های مخصوصی بری شنا داشتند و در اعماق آنها زندگی می کردند.

نسل شانزدهم تنها به شش یا هفت نفر انجامیده بود در حالی که نسل های

سگ‌ها و زن‌ها در طی ده‌ها سال، نسل انسان بیست و یکم که شباهت به نسل انسان اول داشت شروع به تغییر و نابودی کرد و کار بجایی رسید که کم‌کم زن‌ها از ازدواج با مرد‌ها و بارور شدن توسط آنها اجتناب می‌کردند و ترجیح می‌دادند که به همسری سگ‌های بر در بیایند.

زن‌ها از زبان خیس و بلند سگ‌ها لذت می‌بردند، سگ‌ها نیز از مسردن قلابه خود بدست زن‌ها حشود بودند و همه چیز با هم جور می‌آمد. سگ‌ها در بام‌ها جدیدالذات می‌درخشیدند "فرزندان منترکی سگ‌ها و زن‌ها، ظاهری می‌انند سگ‌ها داشتند، چهار دست و پا راه می‌رفتند و پس از بالغ شدن می‌توانستند با پدرانشان برای تصاحب مادر خود رقابت کنند.

سگ‌ها در خانه‌هایی با سقف‌هایی کوتاه زندگی می‌کردند اما سگ آدم‌ها خانه‌های بزرگتر را ترجیح می‌دادند، این اختلاف سلیقه باعث ایجاد سه‌ساخت مختلف در خانه‌سازی شده بود که هویت صاحبان خانه‌ها را از بیرون آنها فاش می‌کرد، خانه‌های بلند برای آدم‌ها، متوسط برای سگ آدم‌ها و خانه‌های چوبی کلاسیک و کوچک برای سگ‌ها.

سگ آدم‌ها با فرزندان در رگه‌ی زن‌ها و سگ‌ها، خوری متعادل داشتند؛ تمامی وقتشان صرف خواب و لذت بردن می‌شد و با همه چیز کنار می‌آمدند. کم‌کم مواد غذایی، گیاهان و درختان شروع به نابودی کرد و دیگر زمین توانایی رویاندن دانه‌های گیاهان را نداشت. این تحول عصر محدود ساکنان زمین را کوتاه‌تر می‌کرد، نور خورشید هر روز کمتر می‌شد یا جایی که نوری مانند روشنایی شب بر زمین حاکم شد. تنها گله‌گامی بدلائل نامعلوم نور اندکی مانند شبیه پدیدار می‌شد و دیری نمی‌پایید که محو می‌گشت.

سال‌ها نه دختر و نه پسری جز در موارد استثنایی بدنیا نیامد و در نتیجه نسل مرد‌ها و زن‌ها با هم به نابودی کشیده شد. در اواخر زندگی نسل بیست و یکم، تنها چند پسر جوان و تعدادی پیرزن از نسل آدم‌ها باقی‌مانده بود.

پسر‌ها کنار نور شعله‌های آتشفشانی جمع شده بودند و از هم چیزهایی

دیگر شاید میلیاردها نفر جمعیت را شامل می‌شدند که درست ساحاتی پیش از شروع فوران گداخته‌های آتشفشانی عظیم، همه‌ی افراد با خودکشی همزمان، به زندگی خود پایان می‌دادند و این حقیقت معمولاً برای مردم نسل‌های بعد نامکشوف می‌ماند. آیندگان هواره علت انقراض نسل‌های

قبل را اگر به وجود آن‌ها می‌بردند، تلاطم‌های غیر طبیعی زمین و صدمت می‌دانستند. تازه شاید هیچکدام از آیندگان چیزی در مورد نسل پنجم نمی‌دانستند، نسل پنجم که اثری از آنها بروی زمین باقی نمانده است، منقرض و نابود نشده‌اند بلکه همگی به نیرو‌هایی آنبیان غیر قابل تصور دست پیدا کردند که توانستند زمین را ترکی کنند و منظره‌ها را در نور دهند، آنها

برای همیشه زنده هستند، تا زمانی که بتوان موجود زنده‌ای در کل عالم هستی پیدا کرد. بطور کلی تنها با داشتن یا با افتراط در بعضی از عادات‌های معمولی، نسل‌ها از یکدیگر باز شناخته می‌شدند و اما نسل بیست و یکم: نسل بیست و یکم بسیار به نسل اول آدم‌ها شباهت داشت و مردم آن از این حقیقت غافل بودند که زمین بطور کلی در حال پوسیدن است و خورشید جز در نگی کوتاهی فرصت تابیدن ندارد.

یکی از مشکلات این نسل سگ‌ها بودند. سگ‌هایی که هوش و ادراک زیادی داشتند تا جایی که کم‌کم به نوعی گفتار و نوشتار قابل فهم برای آدم‌ها دست پیدا کردند و چون از نیرو‌های غریزی بسیار نیرومندی هم برخوردار بودند این توانایی جدید آنها بسیار بزرگ‌تر شده بود.

در ابتدا سگ‌ها رابطه‌ی صمیمانه‌ای با آدم‌ها داشتند ولی بعداً روابط آنها رو به تیرگی گذاشت تا اینکه آدم‌ها شروع به کشتار سگ‌ها کردند و سگ‌ها نیز که تا آن زمان به سلاح و استفاده از آن دست نیافته بودند، مخفیانه زندگی می‌کردند.

بالاخره سگ‌ها برای هم‌بستگی و مبارزه با آدم‌ها به زن‌ها روی آوردند و پس از فرغش آنها و بارور کردنشان و تولد پشت سر هم فرزندان مشترک

معمول به سراغ غار زنها رانند و چون زنها را بدون جان دیدند ناگهان شریع به تکه پاره کردن جنازه‌ها را خوردن قسمتهایی از بدنهای مرگاد کردند.

ساختی بعد نوبت نزاعی بزرگتر بود، نزاعی بین سگها و سگی آدمها. سگ آدمها به خوخواهی مادران خود یا سگها به جنگ پرداختند اما بالاخره چون دریافتند که زنها قبلاً بدست پسران باقیمانده‌ی آدم کشته شده بودند جنگ خاتمه یافت و عازان آنبوه جنازه‌ی سگها، سگی آدمها وزنها پر شد.

در اندام سگها نصیب گرفتند که به پسرها حمله کنند و آنها را بدرند ولی بعد از گذشت فکری از ذهنشان، نظرشان تغییر کرد. آنها به فکر افتادند که آن زن باقیمانده را مجبور کنند که از نسل پسرها برای آنها فرزند دیگری بدینا آورد و بدین ترتیب نسل آدمها باقی بماند و تعداد زنها زیاد شود.

سگها پسرها را تهدید کردند تا به خواسته‌ی آنها عمل کنند، حداقل یکی از آنها را و چند ماه به آنها فرصت دادند. بدین ترتیب پسرها و آن زن با یکدیگر در اطراف دریای مه آلود زندگی جدیدی را آغاز کردند. آن زن سعی می‌کرد پسرها را دلداری دهد، «شاید در آخرین لحظات گاهی بروید».

همچنین می‌گفت چیزی در مورد انسانهایی می‌داند که قرن‌ها پیش زمین را ترک کرده‌اند و ممکن است دوباره برای زندگی به زمین بازگردند و چهره‌ی دیگرگون زندگی فعلیشان را باز به حالت اول برگردانند و همه‌ی آنها نجات یابند.

«بالاخره ساختی بعد از آخرین حرفهای آدمها بود که زمین از هم شکافت، منظوم ایست که حرفهای آنها تمام شده بود و در سکوت انتظار می‌کشیدند».

تکه‌های زمین مدتی در مدار قبلی بدور خورشید، می‌چرخیدند تا اینکه بزرگترین تکه‌ی زمین از مدار خارج شد. چند پسر و یکی زن و یکی از سگ آدم‌ها که به علت وابستگی زیاد به آن زن در آفتوش او آرمیده بود بروی تکه‌ی

می‌پرسیدند و به جواب‌های یکدیگر گوش می‌دادند. هیچ کدام از والدین آنها نامی برایشان انتخاب نکرده و آنها نیز از نامیدن هم نومید شده بودند، تنها جملات پراکنده‌ای از آنها در ذهن زمان باقیمانده است.

- شاید سگی ما و فرزندان جدیدشان هنوز بسا وفادار باشند.

- نه! ما باید زندگی سگها را تغییر دهیم، شاید این بار بتوانیم نابودشان کنیم.

- (این بازیکی از پسران که آخرین پسر دنیا آمده بود) گفت: ما مخفیانه به غاری که هزاران زن باقیمانده در آنجا می‌خوابند می‌رویم و همه‌ی آنها می‌کشیم تا سگها نیز در اثر وابستگی خود به زنها نابود شوند. همه‌ی پسرها با این کار موافقت کردند. (اگر شرایطی را که آنها در آن زندگی می‌کردند در نظر بگیریم علت این کار عجولانه و موافقت آنها برای اجرای آنرا در می‌یابیم.)

همان شب پسرها مخفیانه به داخل غار با گذاشتند. قبل از ورود به داخل غار، همگی با تعجب به آسمان خیره شدند!

ماه بسیر بزرگتر از همیشه مانند کیسه‌ی بسیار عظیمی از آب یا مایعی رود رنگی در بالای آسمان می‌چید.

با گذشت ده ساعت، پسرها همه‌ی زنها را حلقه کردند، البته یکی از آنها بطور اتفاقی از آنجا گریخت.

پسرها از غار بیرون زدند و متعجب‌تر از قبل نظاره‌گر آسمان شدند. آسمان مثل پوستی پر از خال و تب خال، پر از راه راه به شکل‌های هلالی مختلف و نرخی کامل بود، بنظر می‌رسید که ماه عظیم از هم پاشیده است.

همه‌ی پسرها خسته به کنار آتشفشان روشن در اطراف دریای مه آلود رفتند این مکان پس از تاریکی مستمر هرا تا آن زمان، پناهگاهشان بود. ساعی بعد، شاید اگر خورشید توانایی روشن نمودن زمین را داشت، زمانی فرا رسیده بود که قبلاً به آن «صبح» می‌گفتند. سگها بیدار شدند و صبح

کوچکی از زمین بدور خورشید کم رنگ می‌چرخید. این نکته باعث چرخیدن خود همچنان گرم بود. سپس در جلوی چشممان بهت زده‌ی آن چنت نفر، خورشید به غولی اریح تبدیل شد و نزق آسمان سقوط کرد. کم‌کم آن تکه‌ی کوچک زمین نیز چون غباری از هم گسیخت و ساکنان آن دیده نشدند.

در منظومه‌ای متفاوت، جسم گرد دیگری در حال دوران است، زمینی دیگر که تنها یک نسل را بخود دیده است. اربقایای خورشید نسل بیست و یکم توده‌ای هوای سرد به همراه برف و ذرات ریز یخ به این زمین می‌رسد. آنها در اتفاقات دیگری خفت‌ناشد. برفی که روی سرها و ابروان عابران خیابانهایی شلوغ را می‌پوشاند بی‌شکی در گمان آنها متعلق به آبهای بدون مصرف در یادداشت آنها بوی نسل بیست و یکم را درون این برف احساس نمی‌کنند. نسلی که نلاده یا از گردن سگها بز کرد اما بلاخره آنرا همانند کرواتنی برای دور کردن سگها بکار برد. برفی این زمین خلقت بدست باران آغاز شده است. بارانی از اسپره‌هایی که بدنبال مواد غذایی در زمین فرو رفتند و همدگر را بارور کردند. بارانی از جمجمه و اعصاب پریده انسان. بارانی از مدفوع معطر برای بارور کردن خاک.

ستون آزاد

توالتهای عمومی

فضای درونی توالتهای عصر می، اضطراب‌های جسمی افراد تحقیر شده‌ی جامعه را منفجر می‌سازد. با سوء استفاده از چند دقیقه خلوت، واقعی ترین احساسات نوسیدگی افراد عادی، تخلیه می‌شود. چه بسا همه‌ی این نیازها گفتن چند جمله‌ی وقیح باشد که سالهاست روح فردی را به اسارت گرفته است و نمعب و هنگامی که پیروزمندانه توالت را ترک می‌کند در حالی که می‌داند مطمئناً بر عده‌ای تأثیر خواهد گذاشت، هنگامی که می‌داند موفق به بیان جمله‌ای شده که بیان آن در شرایط عادی، موجب بازداشت او می‌گشاید است احساس شادی به‌عاطر اینکه فکر می‌کند، جملات او می‌تواند باعث انحراف و یافتن زمینه‌های نساد در دیگران شود.

اما آدمی در این تهایی خود واقعاً به چه کلماتی نیازمند تر است؟ البته تنها کارگرها و افراد کم سواد در پشت در توالتها قلم فرسایی نمی‌کنند؛ عده‌ای دیگر با نگیزه‌های سیاسی، حزبی، بدون هیچ برده‌ای سعی به افشاگری یا مناظره، با گروه‌های مخالف خود می‌کنند.

عده‌ی دیگر هم اسرار شخصی دشمنان خود را قاش می‌سازند، شماره تلفن می‌نویسند و حرف‌های اغراق آمیز در مورد صاحب شماره، تلفن می‌زنند صدای قلبشان و حرکت تند نفس زدنشان، بی‌مهری‌های رفیقه‌های سابقشان و تهایی را در آن فضای سنگین برای آنها تداعی می‌کند.

اما ادویه عمیقی در پشت تمام حوادث این دنیا وجود دارد، اندوهی ماند

این حقیقت که اجباراً در لایه‌های زیر همسر خود با افراد دیگری شریک شده باشی.

انرژی آزاد کلمات

کلمات ذهن مرا فرا می‌گیرند همچون قطرات خون که زخم را جوهره‌ی خامی از کلمات در ذهن من همچون جویباری می‌لغزد و بیش می‌رود اما نمی‌توانم آنها در ظرفی بریزم و به هر کسی که به اکراه یا به دلیل تشنگی بدبال آب می‌گردد، آنها آب "معرفی" کنم.

درون توانی رویه آفتاب، سره و بزرگ اسنادام و در تنهایی زودگذر این محیط شلوغ همانند یونده‌ای که تخم‌هایش را درون شن‌های ساحل مخفی می‌کند، کلمات را در این کاغذ می‌کارم. این کار یک حبه‌ی نویسدگی بیست بلکه در مورد اهامی برای نوشتن صحبت به بیان می‌آورد که تنها زائیده لذت بکار بردن بعضی کلمات است. فکر بکار بردن کلماتی که بدون آنکه جمله‌ای را نودهن نداهی کنند همچون ماهی که گاهی از آب بیرون می‌پرد، در اعماق فکر و رؤیاهای ما می‌جویند. بعد از خواندن این جملات می‌توان آزادانه آنها را دیالوگ و منولوگ تصور کرد و حوادث به چرخش درآورده‌ی یک داستان را بروی آن پوشاند، همچون بدنی گرم و زنده.

کلمات دارای انرژی عام و خاص هستند. انرژی عام در میان جملات افراد بر حرف و باهوش نهفته است کسانی که نوآوری کلامشان، لذات روزمره را متأثر می‌کند. کلماتی که بیشتر در میان جمع ادای می‌شوند و زنان را معمولاً، بیش از مردان تحت تأثیر قرار می‌دهد.

این کلمات برای نوشتن مناسب نیستند زیرا زاده‌ی مقتضیات زودگذری

هوای اطراف، بطور ناگهانی سرد می‌شود و شعر می‌به او الهام می‌شود، کلماتی که می‌توان آنها را سه کلمه، سه کلمه، سه کلمه، در زیر هم یادداشت کرد اما برای آنکه این کلمات باقی بمانند باید بسرعت و خطاب به همانا گران آنها را فریاد بزنند. اینکار با حرکت شدید بدن او همراه خواهد بود و بنظر می‌آید که همه‌ی چیز پایش می‌بالد.

آب دهان خود را فرو می‌دهد و مژه مژه می‌کند. تلف خود را همچون مادری که کودک خود را می‌بلعد، فرو می‌دهد و آثر بروی زمین پرت نمی‌کند و بالاخره گلوی او دچار فشار می‌شود که دیگر نمی‌تواند آخرین تلف را فرو دهد...

... پرندگان که از روی درختان به هوا پرواز می‌کنند آیا واقعاً پرواز می‌کنند؟

هستند که در لحظه‌ی گریش آنها پدید آمده است. کسایکه بعدها داری انرژی خاص می‌شوند در زمان خامی خویش مدتها دارای انرژی عام بوده‌اند.

به تفاوت اشکها رجوع کنید، اشکی که تنها حاصل کنار غده‌هی زنانه است، اشکی که مژه‌ی دهان نومید را عوض می‌کند، اشک هیجان از دست دادن کسی، اشک بی‌رزش بازیگران سینما، اشک اجباری سوگواری، اشکی که بروی لب می‌شکند و به گنداب می‌چکد. به مراحل ارتقای اشک و مسیرهای آن توجه کنید، اشک بسیار به کلمه‌شیه است. کلمه‌ها جایی را در مغز به خود اختصاص داده‌اند تا مژه‌ی انباشته‌ی مورچگان، هنگامی که فکر می‌کنیم این مورچه‌ها به حرکت در می‌آیند و به هر سو جریان پیدا می‌کنند، مورچه‌هایی که دوباره به لایه‌ی خود باز می‌گردند و در ساکت‌ترین لحظات تنهایی نیز، می‌توان صدای قدم‌های آنها را شنید.

«مردی در کنار چوب‌دی دار با دستان بسته می‌ایستد لرزش بدن او در یاد انعکاس می‌یابد. نمی‌تواند مگس مزاحم را از روی صورت خود بپزند و اثر پوزهای باهاری مگس باعث خروج اشک از چشمه‌هایش می‌شود. لباس‌های او آغشته به خاک و مو است. از این لحظه تا دقیقه‌ای بعد، او می‌تواند تمام دقیق کوچک و بزرگی را که رخ می‌دهد، با تانسی بشمارد و تمام بی‌نهایت‌های زندگی او کوچک و کوچکتر می‌شوند.

تعدادی از زبان و کودکان حاضر در مراسم امداد، سخیانه یا چشم‌انسان فطرتی را دنبال می‌کنند که همچون سایه‌ی ماری بدور پای او می‌پیچند و از لایله‌ی انگشتان او بروی زمین سر می‌خورند. روح او به همراه این فقرات زرد رنگ ادرار او را ترک می‌کند و به اصداف خاک می‌شتابد، کلمه‌ها روح او را در چند لدم آخری که بر می‌دارد تصفیه می‌کنند. قلب او در این لحظات همچون جار بایی خمیده و عرق ریزان بارهای سنگینی را حمل می‌کند گویا شلاق‌های بسیاری درون آن گندیده‌اند که از دست اربابان زیبایی بواخته شده‌اند.

عوض شدن نحوه‌ی ابزار پاسخهای وی به زندگی، باعث ایجاد رویاهای نارمائی در او شد. یکی از رویاهای کودکانی او، انسانی بود که دهان خود را بالای رودی فگه داشته و از دهانش ماهی‌های قمر و آب به داخل رودخانه می‌ریزند. روزهایی که آب دهانش شور بود فکر می‌کرد دریایی را بلعیده است. سه ماه بعد عضلات دهانش کاملاً نرم کرد و شکلی مضحک به لبانش داد. او در این مدت مجبور بود دهانش را شبیه قداق بچه در پارچه و پنبه ببندد.

زمان، پله می‌گذرد. «این همه‌ی آب از کجا آمده است؟» هنگامی که می‌خواند به سؤال خودش جواب دهد، باز از دهانش آب خارج می‌شود و دقایقی بعد بلورهای درخشانده‌ای در اطراف لبانش تشکیل می‌شود. آبی که بعد از گذشتن افکار ناخودآگاه و هنگام بیان افکار خودآگاه با کلمات، از دهانش می‌جوشد. تمام ذهنت او چون بشکهای سوراخ درآمده که در طی سالهای زندگی‌اش با قطراتی پر شده است.

افک، عرق صهای انسان است، غمهایی که به سرعت می‌روند و می‌آیند و عرق می‌کنند و چشمان ما آنها را به کمک پلک زدن، نمی‌چالاند. اما او همه‌ی اشکهایش را بلعیده است تا روزی بجای فکر و کلمه در دهان او سرازیر شوند.

هنگامی که دچار افکار جنسی می‌شد از دهانش آب به همراه خون بیرون می‌ریخت. تحریکات جنسی چیزی نبود که او بتواند پاسخهای آنرا برای موافقی دیگر نگه دارد و بدین شکل نیازی از آب درون بدنش ذخیره کند. او در سرایتی زندگی کرد که نمی‌دانست یک مرد است یا یک زن.

هنگامی که مانند یک زن می‌اندیشید، چند روز در ماه از دهانش خون جاری می‌شد و با احساس خاصی به مردها توجه داشت. مثلاً هنگامی که مردی با او صحبت می‌کرد، مرتباً به اندام آن مرد با کنجکاری خاصی نگاه می‌کرد و برای او مهم بود که تا چه اندازه بدنش توجه مردها را جلب

پاسخی به افکار

«با یکی دانستن ماهیت کلماتی که به عنوان پاسخ به افکار ما ابزار می‌شوند و افکاری که خود پاسخی از ضمیر ناخودآگاه ما هستند، می‌توان این داستان را یکی شوخی تلقی نکرد.»

یک روز صبح که تصمیم به حرف زدن گرفت، آندرا از دهانش آب بیرون ریخت که حتی کلماتی نتوانست بگوید و با تلاش بیشتر برای حرف زدن علاوه بر ریختن آب زیادی از دهانش، حالت تهوع شدیدی او را فراگرفت. تمام لباسهایش خیس شد و چشمانش به رنگ قرمز در آمد.

چند روز بعد از این عادت - هنگامی که می‌خواست با به عادت قدیمی تر، «صحبت» کند، به ناچار دهانش را بالای گلها و نزدیک برگ درخت می‌گرفت. شبها در خواب صدای خود را می‌شنید که با خود و دیگران کلماتی را رد و بدل می‌کند اما از خواب که می‌پرد و می‌خواست حرف بزند، ریختن خواب خود را خیس می‌کرد.

کلمات با توجه به معنی و آرای ذهنی شدن باعث خروج مقادیر مختلف آب از دهانش می‌شد.

برای اطمنان از آنکه هنوز می‌تواند ابزار عقیده کند، بعد از گذشت افکار از ذهنش تلف پرت می‌کرد.

برای مثال، بجای گفتن دوست دارم، با پافشاری و پشت سر هم تلف پرت می‌کرد. شاید بجای یوسدای تلف پرت می‌کرد. آب دهانش ماهیت خاصی نداشت اما خطر برآن را به یاد می‌آورد.

می‌کند. اما بهر حال در زناقی که بالا می‌آورد می‌توانست لحظه‌ای سرود و لحظه‌ای دیگر کاملاً زن باشد و تمام اعضای بدن او کار آبی سابق را از دست داده بودند، یعنی برآمدگی و فرورفتگی‌های جسمش نمی‌توانست دلیلی برای مذکر یا مؤنث بودنش، برای همیشه باشد. عکس‌العمل آبی او در برابر یک مرد یا یک زن، به او جنسیت آن لحظه‌ش را می‌داد.

پس از مرگش تابوت او بر روی دست مردم، قیفی در حال غرق شدن در دریا به نظر می‌آمد زیرا بعد از مرگ چشمه‌ای از دهانش به راه افتاد که تابوتش را مدام سنگین‌تر می‌کرد و از طرف دیگر نظرات آب از لایه‌های تابوت بر روی صورت حمل‌کنندگانش می‌ریخت. مشکل ساده‌ی دیگری که بعد از مرگ برایش اتفاق افتاده این بود که به دلیل همین چشمه، قبل از پیچیده شدن در کفن، نتوانستند او را غسل دهند. بالاخره با تلاش و خودداری فراوان، تابوت او را داخل چاله‌ای در خاکی فرار دادند اما پس از مدتی کپوره، تمام خاکی اطراف این چاله به گل و لای تبدیل شد و همه‌چنان آب از اطراف تابوت به بالای خاکی تراوش می‌کرد پس راه حل آخر، مانع مخصوص حمل میمان بود تا به این وضعیت خاتمه دهد.

حامله

شب که می‌آمد، هسته ملاقه را بروی صورتش می‌برد تا پیش از خواب چشمه‌هایش از تاریکی لبریز نگردند. سرش روی زمین بود و درون یک اتاق تاریک سر و موهایش را روی زمین می‌کشید، شدن پوست صورتش، او را به خودش نزدیک می‌کرد، مثل اینکه برای دردهایش مرکز ثقلی یافته باشد. زندگی او مبتلا به سکونی شده بود که در آن چیزی تغییر نمی‌کرد، هر شب که به نور شمع و تاریکی اتاقش خیره می‌گشت، رؤیای خودکشی را در سر می‌پروراند.

چند هفته از جدایی او و شوهرش گذشته است. خود را مسموم می‌کند و به پیاده روی می‌رود از کنار درختها، آدم‌ها و خانه‌ها به سرعت می‌گذرد، به نظرش می‌رسد که همه‌ی چیزی بی‌حرکت است و تنها حرکت خود اوست که باعث دور و نزدیک شدن اجسام زنده یا بی‌جان اطرافش می‌شود. در بیابان می‌نهد که باردار است و باید منتظر بدیا آمدن فرزندی بماند. او همچنان به خودکشی دوباره فکر می‌کند اما دلش می‌خواهد حداقل یکبار صورت فرزندش را ببیند.

زن در کابوس شبانه و پلافاصه بعد از بیداری صبح، دچار این توهم است که بعد از تحویل این انتظار، کودکی مرده بدیا آورده با کودکی که او هیچ منتظرش نبوده است.

چند ماه با تکرار شبهای یکسان می‌سوزد او تنها و با بدنی سرود در میان انبوهی از قورص‌های خواب آوره پهلوش گشته است. شکم او اندکی بر

احساسات جنسی او نیز به راحتی به کودکش منتقل می شود.

ماه شانزدهم، دچر وضعیت خاصی می شود که او را می توانماد کودک مانند یک جسم کروی به آرامی درون شکمش می چرخاند. دستش را روی شکمش می گذارد و چرخش را لمس می کند. کم کم به این وضعیت عادت کرده و حتی از آن لذت می برد. شبها دستش را روی شکمش قرار می دهد و با چرخش کودکش به خواب می رود. دو سال از حاملگی او می گذرد دردی او را فرا می گیرد. شکم او به شکلی غیر عادی دارای فرو رفتگی و برجستگی می شود. بخاطر خونی زنی شدید فکر می کند زمان وضع حمل فرا رسیده است. با دستپاچگی خود را مقلب به پزشک می رساند. در راه با هر قدم که بر می دارد، خونریزی او به مراتب شدیدتر می گردد. به مطب می رسد، بیشتر از چند لیتر خون از رحم او خارج شده است. او همچنان سرباست و بهوش نشده است. خونریزی بند می آید. با ترس به شکم خود نگاه می کند، شکم او حالت عادی و طبیعی پیدا کرده است. آنرا لمس می کند، دیگر برجسته نیست، مثل اینکه از ابتدا کودکش در شکم او نبوده است.

جسته شده و ضعف جسمانی او را لاغر نموده است.

در ماه چهارم حاملگی او، دسته ای نوازنده و خواننده دوره گرد به شهر می آیند. لذتی در آواز خواندن و دست زدنهای آنها بود که توانست او را به انتظار دعوت کند. زنا احساس می کرد به همراه کودکش که در شکم دارد، آواز می خواند. گاهی اوقات هم کودک درون بدن او گریه می کرد و همه می نوازنده ها و مدرش تنها، صدای گریه می او را گوش می دادند. پیش از آنکه قرص هزارا را بطور کامل بربایند او صدای کودکش را به خاطر می سپرد.

ماه ششم حاملگی اش بود. او به همراه نوازنده ها و خواننده های دوره گرد به شهرهای مختلف سفر می کرد. مردم کوچه و بازار، مردم کنار دریاها، مرده عمق کوچه ها، مردمان خانه های شلوغ و متروک، همه ی به دور آنها جمع می شدند. آواز خوانندگان و سازها را می شنیدند و در آخر برنامه همه ی کاملاً ساکت می نشستند تا به صدای آواز و گریه ی کودک درون زنا حمله گوش دهند.

ماه نهم فرا رسید. او در این ماه هیچ کاری انجام نداد. تنها می خوابید و می خوابید.

ماه دهم، هنوز کودکش بدنیا نیامده بود، اما در این یکماه کودک دیگر رشد نکرده و به بلوغ جسمانی نرسیده بود.

ماه پانزدهم، در ماه پانزدهم زنا پانزده شمع را بروی کیک کوچکی قرار می دهد و در اتاق خود به تنهایی می نشیند. اتاق نسبتاً تاریک است. او مقداری از کیک را می خورد. می داند کودکش هم از این کیک لذت می برد. دقایقی بعد سیگاری روشن می کند، نباید کودک سیگار کشیدن او را هم دوست داشت باشد.

به خاطر شرایط جسمانی خاصی که بر کودک و زن حامله حکمفرماست، آنها در تمام احساسات با هم شریک هستند و چون تمام فشارهای روحی و عصبی او به کودکش انتقال پیدا می یابد، خود به آرامش می رسد. حتی

شیردوش

از تمام افتاده‌ها و ردیسی‌ها را هایش یافته بود و بی هیچ شک و تردیدی مورد استفاده قرار می‌گرفت. پس از آنکه شیردوشی برای دوشیدن شیرزنها ساخته شد و شیر انسان هر اختیار مردم قرار گرفت، آنها از بسیاری از بیماری‌ها نجات پیدا کردند و کمبود غذایش آنها برطرف شد. در شهری نو چکی اینطور بود. در ابتدا آنها در محدوده‌ی کم وسعتی این روستا بکار گرفته شده.

فکر چگونگی ساختن شیردوش مردم را به ابتکاری بزرگ دعوت کرد دیگر خود که‌ایم اقتصادی و روحی مردم به این معنی بود که خودشان در داخل شهرشان بتوانند تمام قسمتهای این دستگاه را بسازند. کسانی که مجبور بودند برای انجام آرمایش‌های عملی با این دستگاه از دراج می‌کردند. زنهای برای خودشان مهتر شده بودند، برای مردها نیز زنهای مهتر شده بودند. زنهای بیشتر به زیبایی خود می‌پرداختند و صورت خود را زیباتر آرایش می‌کردند. دیگر نیازی به پاستوریزه کردن شیر نبود. دیگر نیازی به گاوها و نشخوارها نبود. دیگر شرکتهای تولیدکننده‌ی شیر مجبور نبودند صورت ناخوشایند گاو را بر روی محصولات خود نشان دهند، آنها صورت زنهای زیبا را روی محصولات خود نشان می‌دادند.

شالودور دالی نقاش معروف، تابلویی کشید که در آن حضرت مریم را نشان می‌داد که با شیردوش در کنار تخت کودک خود ایستاده است. در هندوستان زنهای را می‌پرستیدند. شیردوش زیبایی فرمی عجیبی پیدا کرده بود. مثالی خمیده، که به یک مخزن کروی متصل می‌گشت. سازمانی جهانی و بشر

سگ خود را شناختن

وقتی کسی می‌گوید من سگی می‌شوم یا منظورش اینست که می‌تواند در یک لحظه، یک عمر دوست دارم را به لجن سیاه بکشد. و یا می‌خواهد بفهماند که مانند سگ رابطه‌ش را با دیگران ادامه خواهد داد و آنها را ترکی نمی‌کند مگر اینکه بارها و بارها او را با پاره آجرهای نیز بعد از رابطه نوحه باشد.

من خود شخصاً سگی را بدلیل بی‌ت و پاری‌اش در آموزش، ستایش می‌کنم و یاد می‌آورم که مردی در نقطه فلیان احساساتش با صدایی خفه به همسرش گفت: «می‌خوام سگت بشم.»

همه‌ی‌ای ما اگر با کسی احساس صمیمیت کنیم سگ درونمان را بی‌پروا به او نشان می‌دهیم و بهتر است که او هم سگ خود را به ما نشان دهد.

یکی از دوستان من شکایت دارد که سگ دروش دائماً مدفوع می‌کند و پارس‌های آزار دهنده و بی‌حساب و کتاب راه می‌اندازد. اما آیا همین حرفهای چرند او دلیل بر خرفت بودن او نیست؟

البته از شما چه پنهان درون من هم سگ ماده‌ای زندگی می‌کند که همراه روح و جسم مرا به گند می‌کشد و اگر شما خوانندگان منظور مرا درک نکنید، مسلماً ابله هستید.

دوست تصویر شیردوش را بروی پرچم خود بکار برد. رشته‌ی درسی در دانشگاه‌های تأسیس شد که به بررسی اثرات و نتایج شیردوش در روان زنان و کودکان و مردها می‌پرداخت. همه ساله در کشورهای صنعتی کنگرهای برای بررسی رابطه سرطان سینه با شیردوش برگزار می‌شد. عده‌ای از مردها بعد از یک عمل جراحی هورمونی خاص، به نوعی تغییر جنسیت می‌دادند تا عنوان صاحب سینه‌های برآمده و پر شیر شوند و از دستگاه شیردوش استفاده کنند. رئیس جمهوری مردم پسند پس از سخنرانی خود به مناسبت هفتاد و هشتمین سالگرد تولد مادرش در یک مهمانی خصوصی به همین مناسبت، به وی شیردوشی از طلا هدیه کرده و عملی سمبولیک انجام داد. افراد خیر به مناطق محروم و دور افتاده شیردوش می‌بردند. کودکی در یکی از مدارس انسانی در مورد شیردوش نوشت و آنرا به بوق دوچرخه تشبیه کرد. عده‌ای از هیأت‌های متعصب مذهبی مدعی بودند که قبلاً در کتاب انجیل برای ضرورت وجود جسمی که مادریت را در کاه همه‌ی گمراهان (انسانهای رانده شده از بهشت) بریزد، آیه‌ای وجود داشته است. دختر بچه‌ها با اسباب‌بازی‌هایی شبیه شیردوش، تمرین مادری می‌کردند و کسانی که بخاطر کهولت و تنهایی نمی‌توانستند شیردوش را در زندگی خود بکار گیرند، بیمار می‌شدند. در حقیقت سلامتی، ادامه‌ی منطقی بیماری ارضا شدن بود.

خوش و بش

نویسنده، مثل یک مرده که به تشییع کنندگان احتیاجی ندارد این جملات نیز به خوانندگانی احتیاج ندارد. خواننده‌ی اول: اما خوب اینجا هم خواننده بخاطر ملی کردن بخشی از زندگی خودش جملات را می‌خواند. نویسنده: شاید بعضی‌ها معتقدند اگر خواننده‌ای وجود نداشته باشد پس یک نوشته نیز عینیت نمی‌یابد یعنی به محض اینکه نوشته‌ای شروع به خواندن شود شروع به هست شدن می‌کند. خواننده‌ی اول: بل از هر چیز دیگر من از تو توقع دارم طوری بویسی انگار که با زخم‌های من بازی می‌کنی، فرقی ندارد مثل یک بچه‌ی احمق و بی‌حوصله و با مثل یک بزرگن حرفه‌ای، بهر حال برای درود به جملات تو این بازی ضرورت دارد. نویسنده: بیدانی، کلمات من انتظار تو را می‌کشند، همچون دستمالی که جانوری چندش‌آور را در خود می‌فشارد و این جانور درست به محض آنکه از فشار انگشتان فرد مزاحم رهایی یابد، مترصد پريدن است. کلمات من به همین شکل آماده‌ی پريدن و ره شدن است. خواننده‌ی اول: من به غذای چربی احتیاج دارم. در جسمه‌ی من همچون شکم چارپایان دو معده برای هضم و نشخوار افکار قابل توجه وجود دارد، یکی به محض ورود کلمات و دیگری برای ساعات تنهایی و بیکاری، تو باید ذهن مرا آبلشته کنی چون اسیدی نند ترونج می‌کند.

که از کشیدن سیگار لذت می‌برم هر از گاهی کلمات چنین تأثیری بر من بگذارند.

خواننده‌ی دوم: اگر فکر می‌کنی با صحبت هوشمندانه و غیر مستقیم از امیال جنسی می‌توانی بر من تأثیر بگذاری باید تو را پشیمان کنم زیرا من یک دو جبهه هستم و این توضیحات لذتی در من ایجاد نمی‌کند اما حداقل سعی کن سلیقه مرا هم ارضا کنی!

نویسنده: (سکوت) ..

نویسنده: فکر قابل توجه در خود کلمات نیست.
خواننده‌ی دوم: من به «بسیار شدن» نیاز دارم، با کلمات خود مرا مریض کن، من احتیاج به تب کردن دارم، به گرم شدن و شفا یافتن اما پیش از هر شفایی بدنیال بیماری می‌گردم.

نویسنده: این کار برای من بسیار آسان ست.
خواننده‌ی دوم: چطور این کار را انجام می‌دهی؟
نویسنده: کلمات من بر تو می‌دهند، اگر دقت کنی مثل شراب و سیگار بر تو تند و نافذی دارند، این بوها براحتی می‌توند تو را بیمار کند.

خواننده: اول: شبها خوابم نمی‌برد، چهل‌ساله من گرسنه لایلاهای کتابها به جستجو می‌پردازد اما چیز دندانگیر پیدا نمی‌کند به من استخوانی درشت و دندانگیر بده!

نویسنده: من می‌توانم اتاق و تخته‌خوابم را بنویسم و برایت همسری دست و پا کنم.

خواننده: دوم: از اینکه اینقدر برهنه و نزدیکی خوروت را نشان می‌دهی احساس ناراحتی نمی‌کنی، کار تو بدنی اینگونه نوشتن کلمات همچون کار عشوه‌گران و بدن فروشان است.

نویسنده: با این حرفها ذهن خواننده اول را آشفته می‌کنی در حقیقت یک بدن لروش نیز موقتاً بدن خود را در اختیار دیگران می‌گذارد نه برای همیشه، هر چند که اثر این اتفاق ممکن است تا آخر عمر شخص با او باشد در حقیقت پولی که آنها می‌پردازند برای خریدن قسمتی از زمان صرف می‌شود زمانی که جاودانگی کوچکی در نگر می‌سازد.

خواننده‌ی اول: هنوز با زخم‌های من بازی نشده است.

نویسنده: اما دیگر بجای نمک پاشیدن بر زخم‌ها بنظر می‌رسد بروی آنها ادرار می‌شود بهتر است بی خیال باشی.

خواننده‌ی اول: چه کلماتی زندگی مرا عوض می‌کند، می‌خواهم همانطور



نقاشیهای جلد کتاب : فرخ نورونی



انتشارات آذر

